



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رساله‌های علمی علوم انسانی

کم‌عنایتی دانشکده‌های ادبیات به آماده‌سازی و شکل دادن دانشجویان برای تصحیح متون از یک سو و کم‌توجهی نهادهای فرهنگی به این سرمایه ملی از سوی دیگر، سبب شده است که این گنجینه‌های فرهنگی هم‌چنان در کنج کتابخانه‌ها غم‌زده و خاموش بنشینند و دم برنیاورند.

البته آماده کردن پژوهشگر برای آراستن و پیراستن و ویراستن متون فارسی کاری آسان نیست و طبعاً آنکه می‌خواهد به این کار سنگین بپردازد، باید آگاهی درستی از گونه‌های زبانی و فرهنگی هر حوزه داشته باشد و ناهم‌خوانی گونه‌ها و گویش‌های زبان فارسی و برخی از زبان‌های ایرانی اثرگذار در زبان فارسی را بشناسد و تفاوت‌های زبانی و بیانی متن‌ها را تشخیص دهد و از ناهم‌گونی گویش‌های هر یک از گونه‌ها

سال‌های سال است که بسیاری از پژوهشگران و محققان زبان و ادب فارسی به پیراستن و ویراستن و به اصطلاح، تصحیح نوشته‌های قدیم فارسی پرداخته‌اند و چنانکه می‌بینیم از رهگذر این کوشش، چندین و چند هزار متن فارسی زیور طبع گرفته‌اند. با این همه هنوز در گوشه و کنار جهان و همین کشور خودمان ده‌ها و صدها نوشته و نسخه خطی وجود دارد که چشم به راه نشسته‌اند تا مردی پیدا شود و آنها را از زاویه‌های فروبسته کتابخانه‌ها بیرون بیاورد و بیاراید و به دست دوستداران زبان و ادب فارسی برساند. این کتاب‌ها و اسناد که در بلندی هزار سال ادب فارسی شکل گرفته است، حاصل اوقات شریف بسیاری از دانشمندان و دوستداران و شیفتگان فرهنگ و زبان‌های ایرانی و فارسی است.



مجموعه مقالات فرہنگی  
مجموعه علوم انسانی  
مجموعه علوم انسانی



دکتر علی رواتی

جلوه دهند.

آنچه بر دشواری تصحیح یک متن می‌افزاید، تنوع فرهنگی و موضوعی متون و ناهم‌گونی و گستردگی زبانی و واژگانی نوشته‌های فارسی حوزه‌های جغرافیایی مختلفی است که این کتاب‌ها در آنجا نوشته شده‌اند.

ترجمه‌ها و تفسیرهای قرآن، فرهنگ‌نامه‌های قرآنی، فرهنگ‌های عربی و فارسی، کتاب‌های ریاضی و پزشکی و نجومی و مذهبی و فقهی، متون تاریخی و جغرافیایی، نوشته‌های داستانی و مذهبی و ملی، نثر و نظم‌های گونه‌گون، فرهنگ‌های فارسی به فارسی، و دائرةالمعارف‌گونه‌ها، هر کدام با واژگان ویژه خود، ما را بر این رهنمون می‌شوند که تصحیح متون فارسی با این همه گستردگی نیاز به تخصص

آگاهی داشته باشد، و خلاصه زبان فارسی را بداند و لغوی و دستوری باشد.

اما برخی از منتجعان متون و نوشته‌های فارسی که این توانایی و آمادگی را ندارند، می‌کوشند تا این کار را ساده بگیرند و آسان و بی‌ارزش

و ذهنیت علمی ویژه‌ای دارد و از این روی شاید برای همه کسانی که غور و پژوهشی عمیق در نوشته‌های کهن و قدیم فارسی نداشته‌اند و تنها به گونه‌ای با زبان و ادب فارسی سر و کار و آشنایی دارند، این کار به آسانی ممکن نباشد. مصحح متون فارسی با آراستن و پیراستن متن، آن را بازسازی می‌کند. هر مصحح باید به مانند مهندس ساختمانی باشد که پس از فراغت از تحصیل می‌کوشد تا با گذراندن دوره‌های ویژه و تخصصی خود را آماده کند تا بتواند از عهده بازسازی بناهای کهن و قدیم برآید و طبعاً هریک از این بناها، هم چون هریک از متن‌ها، ویژگی‌های سازه‌ای و ساختاری خود را دارند و او باید چم و خم این کار را نیک بداند.

فرهنگ‌نامه‌های فارسی به فارسی از جمله متونی هستند که به ظاهر آراستن و پیراستنی ساده‌تر از دیگر متون دارند، چرا که به نظر می‌رسد که معنی‌گذاری واژگان بر عهده فراهم‌آورنده فرهنگ بوده است. جدا از آنکه بیشتر این واژگان در دیگر فرهنگ‌ها نیز آمده‌اند. اما می‌بینیم که داوری درباره این دست کتاب‌ها و تصحیح آنها چندان هم آسان نیست.

فرهنگ‌نویسی در زبان فارسی نوین پیشینه‌ای دور و دراز دارد؛ اگر بپذیریم که لغت فرس اسدی طوسی، نخستین یا یکی از نخستین فرهنگ‌هایی است که برای زبان فارسی نوشته شده است، بلندای عمر فرهنگ‌نویسی در زبان فارسی نوین به هزار سال نزدیک می‌شود.

پس از لغت فرس اسدی، در سده‌های پنجم و ششم و هفتم و هشتم هجری، فرهنگی را نمی‌بینیم که در قد و قواره لغت فرس و متفاوت با شیوه آن نوشته شده باشد، که اگر نوشته باشند هم به دست ما نرسیده است و همان چند فرهنگی که در این سده‌ها نوشته شده‌اند، مانند **مجموعه الفرس و فرهنگ قواس و صحاح الفرس و معیار جمالی** و برخی از فرهنگ‌های شناخته دیگر، همگی با بهره‌وری تام و تمام از لغت فرس فراهم شده‌اند.

در کنار لغت فرس و تقریباً از همان روزگاری که اسدی طوسی مایه این کار را گرفت، نوشتن و تألیف فرهنگ‌های دوزبانه، عربی یا قرآنی به فارسی، که برخاسته از نیازی اجتماعی و اقتصادی بود، آغاز شد و در کنار آن توجه به شناخت واژگان و مفاهیم قرآن که از انگیزه‌های روحی و روانی جان می‌گرفت و دین‌پذیری و دین‌جویی ایرانیان را نشان می‌داد، در تألیف و فراهم‌سازی فرهنگ‌نامه‌های قرآنی به فارسی نمود پیدا کرد.

به حکومت رسیدن سلجوقیان، چیرگی و سلطه بیشتر اعراب را بر ایران به همراه داشت. نوشتن فرهنگ‌های عربی به فارسی نیرو گرفت، چرا که شماری از مردم می‌خواستند با یادگیری زبان عرب در دستگاه‌ها و دیوان‌های دولتی حکومت‌های وابسته به خلیفه بغداد کاری برای خود دست و پا کنند تا از این راه نیازهای مادی و این جهانی را کمتر حس کنند و شاید همین مسئله اقتصادی و غم‌نان سبب شده است که در سده‌های ۷-۵ هجری فرهنگ‌نگاری فارسی در سنجش با

فرهنگ‌نویسی عربی - فارسی کم و کمرنگ‌تر شود و طبیعی است که در این روزگاران حکومت‌گران ترک هم آن خواهانی را نداشته‌اند، تا کسانی را بگمارند که به تألیف فرهنگ فارسی بپردازند.<sup>۱</sup>

واژه‌نامه‌ای که می‌خواهیم درباره آن سخن بگوییم، یکی از همین فرهنگ‌هاست که با عنوان **فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار**، منسوب به قطران به چاپ رسیده است و از شمار فرهنگ‌نامه‌هایی است که باز هم پس از قرن‌ها، با اثرپذیری از لغت فرس اسدی نوشته شده است.

مصحح این متن در مقدمه کتاب از شباهت و هم‌خوانی این کتاب با **تحفة الاحباب** سخن گفته و در مجموع این کتاب و تحفة الاحباب را برگرفته از تحریرهای گونه‌گون لغت فرس و برخی فرهنگ‌های دیگر دانسته است. [فرهنگ سپهسالار، مقدمه، ص ۱۳ - ۱۲]

مصحح محترم زمان تألیف این کتاب را در میان سال‌های ۹۳۳ - ۷۴۴ می‌داند، یعنی روزگار تألیف **معیار جمالی** تا **تحفة الاحباب**، و محل تألیف کتاب را با چند و چندین قرینه واژگانی در هند گمان زده است. [فرهنگ سپهسالار، مقدمه، ص ۱۴]

سال ۱۳۸۱ مقاله‌ای درباره لغت فرس اسدی و چاپ‌های مختلف آن می‌نوشتیم که این کتاب به دستم رسید. مقاله را به انجام رساندم و خواندن فرهنگ سپهسالار را آغاز کردم، شباهت‌های بسیاری که این فرهنگ با لغت فرس و شماری دیگر از فرهنگ‌نامه‌های فارسی دارد و ارزش‌های فراوانی که هر یک از دست‌نوشته‌های لغت فرس دارند، این اندیشه را در دل من برافروخت که ای کاش مصحح متن حاضر به جای چاپ این کتاب، که تکراری ناسودمند از دیگر فرهنگ‌هاست، نسخه دیگری از لغت فرس را به چاپ می‌رسانید. هر چند که تا کنون از لغت فرس سه تحریر به چاپ رسیده است که یکی از این تحریرها را خود دکتر صادقی با همکاری استاد مجتبیایی به چاپ رسانده‌اند، که در جای خود از آن هم سخن خواهد رفت. شاید تحریر دیگری از آن می‌توانست تازگی‌هایی داشته باشد، هم چنانکه آن سه تحریر هم این چنین بودند. تا دست‌کم دست‌نوشتی از یک متن قرن پنجم را می‌دیدیم و می‌خواندیم که بی‌تردید تا قرن‌ها اثرگذارترین فرهنگ فارسی بر همه فرهنگ‌نامه‌های پس از خود بوده است، اما چنین نشد و دکتر صادقی فرهنگ سپهسالار را هم شایسته پژوهش دیده و دانسته است.

پیش از پرداختن به متن این فرهنگ باید بگوییم که این دست‌نوشته یعنی دست‌نوشته منحصر به فرد این کتاب، آمیختگی‌ها و آشفتگی‌های بسیار دارد و این نکته کار آراستن متن را برای مصحح دشوارتر از آنچه هست، کرده چرا که دست‌نوشته‌های یگانه و نسخه‌های منحصر به فرد، همیشه برای ویراستار و پیراستار آن، دشواری‌های ویژه‌ای دارند. این کار را خودم بارها آزموده‌ام. **قرآن قدس و ترجمه مقامات حریری** و تجربه‌ای که از پیرایش فرهنگ عربی به فارسی **تکملة الاصناف** آموخته‌ام، این اندیشه را تأیید می‌کند. با این همه مصحح کوشیده است تا پاره‌ای از نادرستی‌های این دست‌نوشته را در حاشیه نشان دهد.

# فرهنگ

اکنون با هم و در کنار شما خواننده گرامی، به بررسی این فرهنگ می‌پردازیم تا ببینیم که آرایش و پیرایش مصحح محترم و کوشش‌های او تا چه اندازه توانسته است این متن آشفته و پریشان را سامان ببخشد و درخور بهره‌وری کند.

کاتب دست‌نویست منحصر به فرد فرهنگ سپهسالار، از خود چنین یاد می‌کند: قد تمت تسويد هذه النسخة على يد الضعيف التحيف، قليل البضاعة و عديم الاستطاعة، احقر الحقيير القشاق القاقى (!) عوض باقى غفر الله تعالى والديه (كذا). [مقدمه مصحح، ص ۷، و ص ۲۶۱ چاپ حاضر] مصحح دو واژه قشاق و قاق را با نشانه پرسش و تعجب و خطاب نشان داده است و چنین می‌نماید که این دو صفت، که نسخه‌بردار این کتاب برای خود برشمرده است برای مصحح ناآشنا یا ناشناخته بوده است.

واژه‌های قشاق و قاق از نگاه معنایی با دیگر تواضع‌هایی که رونویسگر کتاب داشته است سازگار و مناسب است، جدا از اینکه او به جناس قاقی و باقی هم توجه داشته است.

واژه‌های قشاق و قاق از کاربردهای شناخته و بسیار پربسامد در زبان مردم فرارود و افغانستان است. به نمونه‌هایی از این واژه در زبان فرارودیان توجه کنید:

**قشاق** [qassâq] به معنی فقیر و نادار و درویش و بی‌چیز است. به این نمونه‌ها بنگرید:

## قشاق

ز جور بی‌پلی (= پولی) غافل مرو از کوی قشاقان  
مزار مفسلان را هم توان کردن زیارت‌ها

(سودا / ۱۶۸)

مردم اینجا بسیار ناتوان و قشاقند .

(اسکندر کول / ۸۰)

و آن مردم بسیار کم‌بغل و قشاق می‌باشد.

(اسکندر کول / ۳۵)

قشلاق مذکور کمتر آبی دارد ... مردمش بسیار قشاق هستند.

(اسکندر کول / ۵۸)

پیش از آنکه به بررسی و ارزیابی واژه‌های کاربردی در این فرهنگ بپردازیم، بهتر دیدیم که با هم سری بزنیم به مقدمه این کتاب تا ببینیم که مصحح چه روشی را برای تصحیح این متن برگزیده است و آیا این شیوه توانسته است در همه جا پاسخگوی «اغلاط کتابتی بی‌شمار» [مقدمه مصحح، ص ۱۷] این کتاب باشد یا نه؟ مصحح درباره روش در مقدمه، مطالبی با این مضمون نوشته است:

مصحح برای حل بسیاری از مشکلات این متن به لغت فرس و معیار جمالی رجوع کرد و خوشبختانه موفق بازگشت ... لغاتی را که از این منبع گرفته شده‌اند در حاشیه مشخص کرد ... مصحح با کوشش لغات تصحیف شده و نامشخص را پیدا و در حاشیه ضبط کرد ... از فرهنگ‌های دیگر چون جهانگیری و سروری و فرهنگ رشیدی و برهان قاطع در تصحیح این متن بهره برد و ... تصحیفات تحفة الاحباب در اکثریت نزدیک به اتفاق موارد در کتاب باقی‌مانده و مصححان تحفه به ندرت به پیدا کردن صورت اصلی آنها موفق شده‌اند، بنابراین تصحیح متن حاضر تصحیح تحفه نیز به شمار می‌رود ... امیدوارم اگر باز نکته مبهمی در کتاب مانده است خوانندگان از یادآوری دریغ نکنند. [مقدمه مصحح، ص ۱۷ - ۱۶]

نگارنده این یادداشت پس از نگرشی کوتاه به این متن و تأمل و بازنگری در شماری از واژه‌های این کتاب، به نکته‌هایی برخورد. پُر بی‌فایده ندید که پاره‌ای از این غور و تأمل‌ها را با شما دوستداران زبان و فرهنگ ایران در میان بگذارد. دلیلی که برای این کار دارم این است که خریداران این کتاب‌ها محدودند و معدود، و از طرفی معلوم نیست که این کتاب بتواند به این زودی‌ها به چاپ دوم برسد، از این روی نوشتیم تا کسانی که نسخه‌هایی از این طبع را خریده‌اند، اگر پیشنهاد‌های مرا پسندیدند، در حاشیه کتاب خودشان به یادگار بنویسند.

اما پیش از هر چیز، بایسته است که از مصحح محترم کتاب سپاسگزاری کنیم که در این روزگار وانفسا، در حد توان علمی خویش کوشیده است و بخشی از گران‌مایه‌ترین دست‌مایه خویش را، در کار آماده‌سازی و تصحیح این کتاب کرده است تا نیمه‌جانی به این محتضر ببخشد.

سختیورها از قدیم باز همین طورند. آنها قشاق باشند هم، عالی همت می‌شوند.

(شوراب / ۱۶۳)

### قشاقی

زیرا حضرت پیغمبر هیچ وقت قشاقی را مذمت نکرده‌اند.

(بیانات سیاح هندی / ۱۱۸)

بعدها داملا خواهرزاده خودش را که بنابر قشاقی اش به صحافی شاگردی می‌کرد، به من شریک و غجدوانی را به گروه دیگر همراه نمود.

(یادداشت‌ها. عینی / ۱۷۴)

من هم مدرسه را اگر تمام می‌کردم، عجب نبود که یگان چیز می‌شدم. افسوس که همین قشاقی سبیل مانده به من امکان نداد.

(یادداشت‌ها. عینی / ۸۶)

هم‌چنانکه واژه قاق [qāq] گاه به معنی خشک و لاغر و ضعیف و گاه تکیده در همین نوشته‌ها به کار می‌رود.

این واژه در لغت‌نامه دهخدا چنین معنی شده است:

قاق: مرد نیک دراز. مردم دراز و باریک و لاغر را گویند. و قاق:

گفته‌اند معرب کاک یعنی کعک است.

یک جوان قاق رنگ‌پریده را درآورد.

(شوراب / ۳۰۳)

غلام مخلوم... تن و بدن قاق سیاه‌بی‌گوشت و روی سیاهچه باریک دراز داشت.

(یادداشت‌ها. عینی / ۴۰۱)

یک بچه از مهمان‌خانه برآمده پیش من آمد که به من همقد اما از من قاق‌تر و باریک‌تر می‌نمود.

(یادداشت‌ها. عینی / ۱۵۲)

بسیار طبیعی است که رونویسگر کتاب در کنار صفت‌های ضعیف و نحیف و کم‌مایه و ناتوان و کوچک‌تر کوچک‌ان که برای خود آورده است، این دو صفت را هم بیفزاید. و با نمونه‌هایی که آوردیم روشن است که این دو واژه در جای خود نشسته و از نظر معنا خواست نویسنده را برآورده کرده‌اند.

### ● ص ۲۸ نکى

پدر داده بودش گه کودکی

به آذر طوس آن حکیم نکى

در حاشیه نوشته‌اند: این کلمه نکى در لغت فرس و تحفة الاحیاب

نیز به همین شکل آمده و اصل آن معلوم نیست. دهخدا آن را زكى حدس زده است.

■ می‌نویسم: شاید بتوان گفت که مناسب‌ترین لغتی که برای جانشینی کلمه نامعلوم نکى می‌توان برگزید کلمه ذكى است که می‌تواند با پیشینه‌آوایی و تلفظی کودکی / کودکی، که در نوشته‌های قدیم کاربرد داشته، سازگار باشد. البته برای این داوری شواهد و قرائینی هم از نوشته‌های قدیم فارسی در دست داریم که این چند نمونه از آن جمله است:

### ذكى

و گویند بهرام گور در عهد کودکی ذكى عظیم بود. طبعی نقاد و

ذهنی وقاد نظمی سریع و خاطری مطیع داشت.

(لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۱۹)

باز قوتت شیر شد در کودکی

بعد از آن نان گشت چون گشتی ذكى

(رباب‌نامه / ۱۸)

چون از سر کودکی نه از ذهن ذكى، بیهوده‌ای چند گشتی و در رسته گوهرفروشان بهره‌ای چند سفتی.

(مقامات حمیدی / ۳۴)

مهین بود بر حسن و بر چابکی

برآمد ذكى از گه کودکی

(ورقه و گلشاه / ۶)

باید بیفزایم که برای پیشنهاد شادروان علامه دهخدا هم می‌توان نمونه آورد:

### زكى

والا وجیه دین که سپهدار شرق و غرب

فخر آرد از تو نایب فرزانه زكى

(دیوان سوزنی / ۳۶۰)

اما به گمان نگارنده این یادداشت در این بیت بهتر همان است که واژه ذكى را قرار دهیم که از نظر معنا سازگارتر و مناسب‌تر از زكى پیشنهادی شادروان علامه دهخداست.

● ص ۳۷ اسپوخته: به هم درآمیخته بود.

در بانویس چنین نوشته‌اند: سپوختن به معنی «به زور چیزی را در چیزی فرو کردن» است.

■ می‌نویسم: به گمان من واژه اسپوخته در متن کتاب می‌تواند صورت و کاربرد دیگری از واژه اشپوخته / اشپوخته باشد که در فرهنگ‌ها به معنی به هم درآمیخته (تحفة الاحیاب)، پاشیده و ترشح (جهانگیری) و پاشیدن (برهان و آندراج) آمده است.

و باید افزود که مصدر سپوختن در نوشته‌های فارسی به معنای دیگری، جز آنکه مصحح نوشته‌اند: «به زور چیزی را در چیزی فرو کردن» کاربرد دارد. این واژه به معنی راندن و دور کردن و دفع کردن و شاید مسامحه کردن و به تأخیر انداختن در نوشته‌های فارسی کاربرد داشته است.

### سپختن

آن روز می‌سپخته‌شند [بُدْعُون] بی آتش دوزخ، سپختنی.

(قرآن قدس. سوره طور. آیه ۱۳)

نیز مراجعه کنید به واژه‌نامه بندهش / ۱۸۹، واژه‌نامه مینوی خرد / ۱۶۹، واژه‌نامه گزیده‌های زاداسپریم / ۳۳۲ و ۳۳۴ و واژه‌نامه ارتای ویرازنامک / ۱۵۸.

### جان سپوز

خورش دادشان اندکی جان سپوز

بلان تا گذارند روزی به روز

(شاهنامه، ج ۲ / ۸۷)

باد عمرش چو جاه روزافروز

عمر اعلاش عمر روز سپوز

(دیوان انوری / ۲۶۲)

هر که باشد سپوز کار به دهر

گونه کاربرد دیگری از بسکلید باشد. به نمونه‌هایی از این کاربردها توجه کنید:

### سکلیدن / سگستن

بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی

زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست

(کلیات شمس، ج ۱ / ۲۰۰)

ز بس خون‌ها که او دارد به گردن

خرد را طوق بسگستست هیهات

(کلیات شمس، ج ۱ / ۲۱۱)

از دل و جان سگسته‌ام، بر سر ره نشسته‌ام

قافله خیال را بهر لقا ش می‌زنم

(کلیات شمس، ج ۳ / ۱۸۷)

ولکن برآفت است کاروانی که در زیر عقبه می‌رود و یا در زیر جری

می‌رود و بیم است که پاره‌ای بسکلد و بر سر کاروان فروآید.

(معارف بهاءولد، ج ۱ / ۹۳)

زینهار به سررشته بازآیید و به هر جایی راه مسازید و از راه راست

مسکلید.

(معارف بهاءولد، ج ۱ / ۱۷۰)

من اگر از اجزا خود را فرو سکلّم، از لطف بی‌نهایت و ارادت

قفل گشایی و بی‌چونی فتاحی او خواهد بود ...

(فیه مافیة / ۱۳۸)

جان و دل در پای تو پیچم! سودی نیست، بر هم می‌سکلی. تن

را خود ره نیست.

(مقالات شمس، ج ۲ / ۶۳)

می‌بینیم که معنای دوم واژه بسکلید که در این فرهنگ آمده

است، با سکلیدن / سگستن سازگار است و بسکلیدن تنها به معنی

نیشگون گرفتن و فشار دادن بادو انگشت و ناخن است به گونه‌ای

که رد و نشانی از این کار بر روی پوست بماند. بد نیست اضافه کنیم که

در مشهد ترکیب ناخون جلّه [nāxun-jella] متداول است که ظاهراً همان

چیلدن یا چیلدن با ناخن است و در نوشته‌های قدیم فارسی نخچل /

نخچل به این معنی آمده است:

نخچل / نخچل

نشان نخچل دارم ز دوست بر بازو

رواست باری گر دل ببرد مونس داد

(آغاجی، شاعران بی‌دیوان / ۱۹۱)

از قضا بگذرد ز بس تندی

اگرش گیری از سرین نخچل

(معیار جمالی، شمس فخری / ۳۰۷)

● ص ۴۵ بالار: فرسی است، یعنی چوبی باشد که بام خانه بدو

پوشند و بعضی آن را فلوره گویند.

یادداشت حاشیه کتاب درباره واژه فلوره این چنین است: این کلمه

در تحفة الاحباب نیز آمده و برهان قاطع آن را به شکل فلوزه و فلوره

ضبط کرده است. احتمال می‌رود فلوره تصحیف یا مبدل فرواز به

معنی: چوب کوتاهی باشد به مقدار دو بدست یا دو شبر و آن را در پوشش

خانه‌ها بر فاصله چوبهای بزرگ نصب کنند. (برهان)

نوش در کام او شود چون زهر

(ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان / ۸۶)

در متن فرهنگ اسپوخته به معنی درهم آمیخته آمده و همین نکته

باعث شده است تا مصحح محترم دو مصدر اشپوختن / اسپوختن را

با مصدر اسپوختن / سپوختن آمیخته کند.

اشپختن

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته

زاغ سیه پر و بال غالیه اشپپخته (م: آمیخته)

(دیوان منوچهری / ۱۸۰ ح)

● ص ۴۴ بشکلید: نشان رخنه سر انگشت است و ناخن و جامه

که در خار آویزد و بدرّد [= بدرّد] آن را گویند بشکلید.

یادداشت مصحح محترم در پانوشتن چنین است: عبارتی که در لغت

فرس اقبال آمده بهتر است: یعنی نشان و رخنه سر انگشت ناخن و انگشته

در افکند.



■ می‌نویسیم: فرهنگ‌نگار یا کاتب متن در نوشتن این واژه دچار

اشتباه شده است و مصحح محترم هم از دام این تصحیف نرسته. به نظر

من بسکلیدن به معنی نشانه و جای نیشگون و یا خود عمل

وشگون گرفتن و بر جای ماندن علامت آن است. اما قسمت دوم

معنای متن یعنی: «جامه که در خار آویزد و بدرّد آن را گویند بشکلید»،

از ریشه و مصدری دیگر است. نگارنده این نوشته را گمان بر این است

که این واژه می‌تواند صورتی از بسکلید باشد از مصدر سکلیدن و

سگستن یا سکلیدن / سگستن که دگرگون شده گسستن است.

دگرگونی آوایی س/ش در نوشته‌های فارسی بسیار زیاد است و گمان

نمی‌کنم نیاز به شاهد داشته باشد. هر چند خود بشکلید هم می‌تواند

**فرواز** در السامی فی الاسامی نیز به کار رفته است. معادل عربی این کلمه **عارضه** است و به احتمال ضعیف تری **فلوزه** تصحیف **عارضه** است.

یادداشت مصحح در اینجا به پایان آمد.

■ **باید بیفزاییم:** نگارنده این یادداشت با پیشنهاد های مصحح محترم درباره واژه **فلوره** همداستانی ندارد و گمان می کند که واژه **فلوره** می تواند گونه کاربردی دیگری از واژه **پلور** باشد که در نوشته های فارسی به کار رفته است.

### پلور

... و در حوالی آن چاه درختان باشند که فرسب و **پلور** بام ها از آن جا آوردند ...

(تاریخ طبرستان، ج ۱ / ۸۷)

کاربرد دیگری از واژه **پلور** در پاره ای از نوشته های فارسی به صورت **پلبار** و **پلپاره** آمده است.

استادان درودگر به توفیق خالق معبود ستون ها را بر فرش مطبق معلق ساختند و **پلبار** را در ایوان آسمان سان برافراخت.

(فراند غیائی، ج ۱ / ۲۹)

و رعایا از کوه استاد زور آباد ستون ها و **پلبار** ها آورده بودند.

(فراند غیائی، ج ۱ / ۲۷)

آن برگزیده حضرت ملک معبود فرمود که در آن ساعت که اهل قبول به مشروب و ماکول مشغول بودند، پنج پاره چوب از ستون و **پلبار** جهت عمارت آن خاکسار از بیرون دروازه بار کردند.

(فراند غیائی، ج ۱ / ۲۸)

### پل پاره

... رازکان و درودگران کار می کردند. یک **پل پاره** کوتاه آمد. درودگران گفتند: خواجه این یک پل کوتاه است دیگر می باید.

(مقامات زنده پیل / ۴۴)

... و این **پل پاره** در مشرق مسجد است.

(مقامات زنده پیل / ۴۵)

با توجه به نمونه هایی که آوردیم، بهتر است که واژه **فلور** یا **فلوره** را گونه کاربردی دیگری از واژه **پلور** یا **پل پاره** بدانیم و ضرورتی ندارد که **فلوره** را تصحیف یا مبدل **فرواز**، و **فلوزه** را، چنانکه مصحح پنداشته است، تصحیف **عارضه** بدانیم. چرا که واژه **فلوزه** / **فلوره** واژه ای فارسی است و **عارضه** لغتی عربی، و باید اشاره کنم چنانکه دیدیم و خواهیم دید این گونه تصحیف ها و دگرخوانی ها بیشتر در واژه هایی پیدا می شوند که از نظر شکل و ساخت به یکدیگر نزدیک باشند و یا شباهت ها و هم خوانی هایی از نظر حرف ها با یکدیگر داشته باشند و چگونه می توان گمان برد که **فلوزه** / **فلوره** فارسی به **عارضه** عربی تصحیف پیدا کند.

بد نیست که بگویم واژه **فرواز** به صورت **پرواز** در حوزه خراسان و شماری دیگر از گویش های امروزی زبان فارسی کاربرد دارد.

بنگرید: (فرهنگ نامه بومی سبزوار / ۱۳۵)، (فرهنگ گویشی خراسان بزرگ / ۷۲)، (فرهنگ واژه های رایج تربت حیدریه / ۵۹)

● **ص ۵۰ برخش:** پشت اسب است.

در پانویس مصحح در توضیح کاربرد **برخش** این چنین نوشته است: ظاهراً تصحیف **برش** به معنی **فش** و **پال** است.

■ **می نویسیم:** واژه **برخش** یا **پرخش** یکی از واژه های شناخته زبان فارسی است که به معنی **پشت** و **سرین** و **سرون** و **کفل** و **کفل گاه** اسب در بسیاری از متون فارسی کاربرد داشته است که تنها چند نمونه از این کاربردها را می آوریم:

### برخش

بور شد چرمه تو از بس خون

که زدش بر **برخش** و پهلوی و بر

(دیوان مسعود سعد، ج ۱ / ۳۷۶)

سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم

**پرخش** او نخورده زخم و پیر زخم دودستش بر

(دیوان مسعود سعد، ج ۱ / ۳۹۵)

همی تا کی ام کرد باید نگاه

به پشت و **پرخش** غلیو از و رنگ

(دیوان مسعود سعد، ج ۱ / ۴۲۲)

خوش خیر از آن است سبک خیزی تازی

از ساز بزر یال و **پرخشش** چو گرانی

(دیوان مسعود سعد، ج ۲ / ۷۳۰)

روز هیجا از سر چابک سواری بردی

از **پرخش** و ران اسب خصم، کیمخت و بغند

(سوزنی، نقل از لغت نامه)

### پرخش

راست چو **پرخش** به چشمم آید لرزان

همچو سر ماست وقیه وقیه بریزم

(منجیک ترمذی، شاعران بی دیوان / ۲۴۳)

با پیش چشم داشتن نمونه هایی که برای **پرخش** یا **پرخش** به معنی **سرین** آوردیم، روشن است که پیشنهاد مصحح نمی تواند درست باشد و نباید تصور کرد که **پرخش** تصحیف **برش** به معنای **فش** و **پال** است.

البته بد نیست گفته شود که واژه **برش** به این معنی و به جای **پش** در نوشته های فارسی کاربرد داشته است، که نمونه هایی از آن را می بینید:

### برش

و هم آن ساعت (عصا) ماری گشت بزرگ چنان که موی داشت بر مثال **برش** اسب و آنگاه به تعجیل همی رفت.

(ترجمه تفسیر طبری / ۱۲۸۶)

هرمز آن سرهنگ را فرمود تا آن اسب پرویز را گوش و **برش** و دم

ببر.

(تاریخ یلعمی / ۱۰۷۳)

# فشن و پش

اما اسپ چرمه ضعیف بود، لکن اگر ... میان رانها ... دم و دست و پای و برش و ناصیه و دم سیاه باشد نیک بود.

(قابوس نامه / ۱۲۴)

یزدجرد گفت شما دور بایستید ... برخاست نرم نرم پیش آمد و برش اسب بگرفت .

(سیرالملوک / ۴۵)

ولی آمیختن این دو واژه ، برخش و برش ، با یکدیگر یکی از داوری‌ها و نارسایی‌های شگفت‌آور این فرهنگ است .

● ص ۵۰ پش: بندها از آهن یا از مس تنک پهن کرده [که] بر درها و تخت‌ها و صندوق‌ها زنند و بند آن چیز را پش گویند .

فردوسی گویند:

مرا گفت بگرفتمش زیر کش

همی بر کمر ساختم بند و پش

مصحح در حاشیه کتاب درباره واژه پش که در بیت بالا آمده است ،

این چنین اشاره کرده است: ظاهراً [پش] تصحیف برش به معنی «فشن و پال» است .

باید بگوییم: اگر مصحح محترم بیت شاهد را ، که از شاهنامه است ،

در متن شاهنامه می‌دید و به موضوع و مفهوم فردوسی در این بیت

و داستان می‌رسید ، درمی‌یافت که گذاشتن واژه برش به معنی

فشن و پال در این بیت نه تنها به تصحیف بیت کمک نمی‌کند ، بلکه

آمدن این واژه روند داستان را به هم می‌زند و از خواسته استاد

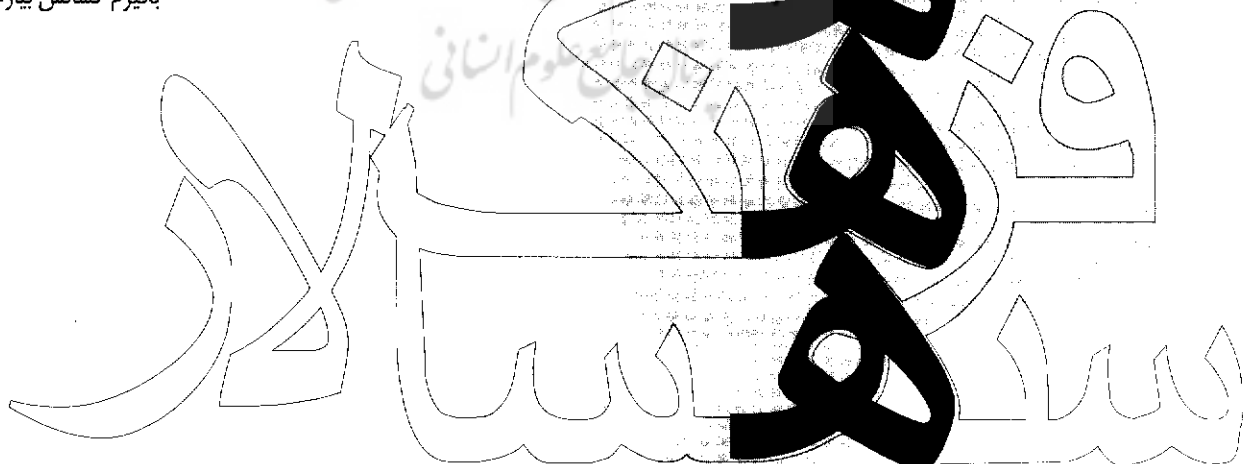
طوس دور می‌شود . این بیت در پادشاهی کیقباد آمده است .

رستم برای رویارویی با افراسیاب از پدرش زال رخصت می‌گیرد و

می‌گویند:

من امروز بند کمرگاه اوی

بگیرم کشانش بیارم به روی



و با همین اندیشه پای به میلان نبرد می‌گذارد:

چو تنگ اندر آورد با او زمین

فرو کرد گرز گران را به زین

به بند کمرش اندر آورد چنگ

جدا کردش از پشت زین پلنگ



زهنگ سپهدار و چنگ سوار

نیامد دوال کمر پایدار

گسست و به خاک اندر آمد سرش

سواران گرفتند گرد اندرش

در اینجاست که رستم این چنین می‌اندیشد:

چرا گفت نگرتمش زیرکش

همی بر کمر ساختم بند و بش

[شاهنامه ، ج ۲ / ۶۵]

گمان می‌کنم روند داستان و بیت‌های شاهنامه با گویایی تمام نشان می‌دهند که واژه **برش** به معنی **فش و یال** ، که مصحح پیشنهاد کرده است ، در این بیت جایی ندارد جز اینکه بیت را به صورتی نادرست درآورد . واژه **بش** ظاهرآ از مصدر **بستن** است که در هم‌نشینی با **زدن** ، **بش** **زدن** به معنی **بند زدن** و **درست کردن** و **پیوست کردن** چینی یا بلور شکسته است ، هنوز در مشهد به این معنی کاربرد دارد .

● **ص ۵۱ پناغ: تازی بود از ابریشم که ازو مبرم یا دیبا بافند . شاعر گوید: نظم**

تو سیمین فعی من چو زرین پناغ

تو تابان مهی من چو سوزان چراغ

در پانوشت گفته‌اند: در لغت فرس: **کُناغ** و **برهان پناغ** . پناغ تصحیف کناغ است .

■ **می‌نویسم: واژه پناغ یا بناغ کاربرد دیگری از واژه کناغ است که در نوشته‌های کهن فارسی نیز به چشم می‌خورد:**

آتش بزب به چرخه و پنبه دگر مریس

گردون چو دوک گشت ازین حرف چون پناغ

(کلیات شمس ، ج ۳ / ۱۲۵)

حله باقان غیب می‌بافند

حله‌ها و پدید نیست پناغ

(کلیات شمس ، ج ۳ / ۱۲۷)

بناغ

الدبیر: بناغ کشیده از پس .

(تاج‌الاسامی / ۱۷۷)

الجبذبة: دری و یک بناغ کشیده .

(تاج‌الاسامی / ۱۰۹)

و درست نیست که این واژه را ، که هنوز در برخی از گویش‌ها به صورت **بناغ** به معنی **تار و رشته نخ** (فرهنگ لغات و اصطلاحات مردم کرمان / ۶۷) و در حوزه گویشی فرارود به صورت **وناغ** زنده است ، دگرشده و یا تصحیف و یا خطاخوانی واژه **کناغ** بدانیم .

وناغ

از پشم غازیده نرم کرده‌اش **وناغ** کشان ، با پیره‌های فراز و کج و اریب تا به جنگل‌ها می‌رفت .

(هم کوه بلند / ۴۸)

من پیلته شوم میان انگشتان

شاید به **وناغ** تو برآید جانم

(رباعی‌های خلقی تاجیکی / ۵۳)

● **ص ۵۹ بون: نمدزین و بن باشد .**

در پانوشت درباره معنی واژه **بون** چنین نوشته شده است: معنی **نمدزین** به غیر از تحققات‌الاجاب در هیچ‌یک از فرهنگ‌ها نیامده است . احتمالاً در این معنی تصحیف **بوب** است ، که به معنی **بساط** و **فرش** آمده است . تمام شد یادداشت مصحح محترم .

■ **می‌نویسم: بون** با یک نقطه اضافی در حرف نخستین آن ، یعنی **یون** به معنی **نمدزین** و **غاشیه اسب** به کار می‌رود و یکی از واژه‌های شناخته و آشنای متون فارسی است و جای شگفتی است که مصحح آن را تصحیف واژه **بوب** به معنی **فرش و بساط** و **گسترده** دانسته است و شگفت‌آورتر این است که همین واژه **یون** در همین فرهنگ ، یعنی فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار ، چنین ضبط شده است . **یون** : سه معنی دارد . اول **نمدزین** بود ، **دُیم** غاشیه گویند . . . (ص ۲۵۸) و باز هم جای شگفتی است که بگویم مصحح در پانوشت همین صفحه درباره واژه **غاشیه** که در جای معنی دوم در این فرهنگ آمده است نوشته است: همان معنی اول است .

که البته باید گفت **غاشیه** و **نمدزین** بسیار تفاوت دارند ، و البته **یون** می‌تواند به این هر دو معنی باشد . چرا که **غاشیه** چنانکه از معنی وضعی واژه پیداست به معنی پوشش است مطلق ، خواه **نمدزین** باشد و خواه **غاشیه** . اما در متون فارسی میان **نمدزین** و **غاشیه** تفاوت بسیار گذاشته‌اند و معمولاً **غاشیه** به معنی پارچه‌ای بوده است که پس از حرکت و راه رفتن و یا تاختن اسب بر پشت او می‌افکنده‌اند تا سرما نخورد و بدن او نبنند و شغل **غاشیه‌دار** از همین جاست .

و اما واژه **یون** که مصحح آن را تصحیف **بوب** دانسته است و نمونه‌هایی از کاربرد آن در چند متن فارسی:

**یون**

از فتح و ظفر بینم بر نیزه تو عقد

وز فر و هنر بابم بر دیزه تو **یون**

(عماره مروزی . شاعران بی‌دیوان / ۳۶۱)

مرکب غزو ورا کوه منی زبید زین

پرده خان خطا زین ورا زبید **یون**

(مخلدی گرگانی . شاعران بی‌دیوان / ۳۴۱)

ز خون جگر بسته بر دیده **یون**

گشاده چو اکحل رگ از نیزه خون

(گرساسب‌نامه / ۹۲)

مر هزیمت را هم آنگه ایلک‌واری از نهیب

این نهاد **یون** بر هیون وان بیل را پالان کند

(دیوان لامعی گرگانی / ۳۸)

چوبربالای میمون‌اوبه رزم اندر نهاد **یون** او

بود فرخ فریبون او عدو ضحاک بداختر

(دیوان قطران / ۱۰۶)

و اما بد نیست که در اینجا نمونه‌ای از کاربرد واژه **بوب** را ، که لغتی

است سفدی ، ببینیم:

**بوب**

شاه دیگر روز باغ آراست خوب

تخت‌ها بنهاد و برگسترده **بوب**

(دیوان رودکی / ۷۰)

● ص ۵۹ بشخودن: فسردهن باشد.

در پانویشت کتاب از مصحح محترم می‌خوانیم: ... **شخودن** در لغت فرس به معنی **به ناخن کندن** و **خراشیدن** آمده است و معنی **فسردن** در هیچ یک از فرهنگ‌ها، جز تحفة‌الاجاب نیست.

■ **می‌نویسم:** **شخودن** یا **بشخودن** از مصدرهای شناخته در دوره اول زبان فارسی است و در شاهنامه و دیوان ناصر خسرو و فرخی و خاقانی و مسعود سعد و ... در معنی کندن و خراشیدن و گاه مجروح و زخمی کردن آمده است. جدا از آنکه به معنی دست در ریش و موی زدن و آن را صاف و مرتب کردن هم آمده است.

اما در این کاربرد که در این فرهنگ آمده است ظاهراً **شخودن** / **بشخودن** صورتی از **شجودن** / **شجیدن** / **شجاییدن** است. **شجودن** / **شجیدن** در نوشته‌های فارسی قدیم به معنی **فسردن** و **بیخ زدن** و

● ص ۶۱ پاشیدن: یعنی نیاز کردن بود. در حاشیه این چنین آمده

است: یکی از معانی **پاشیدن** می‌تواند **نیاز کردن** باشد.

■ **می‌نویسم:** بهتر بود مصحح محترم نمونه‌ای برای کاربرد **پاشیدن** به معنی **نیاز کردن** می‌آوردند. تا آنجا که حافظه یاری می‌کند **پاشیدن** را به معنی **نیاز کردن** به یاد ندارم.

گمان می‌کنم که باز هم یک تصحیف این در دسر را درست کرده است. به نظر می‌رسد که صورت درست این ترکیب **تثار کردن** باشد به جای **نیاز کردن**.

به نمونه‌هایی از کاربرد **پاشیدن** در معنی **تثار کردن** بنگرید:

**پاشیدن**

هر کس به طلب کردن دینار برد رنج

او باز به **پاشیدن** و **بخشیدن** دینار

(دیوان فرخی / ۱۶۵)

مجلس پراشیده همه، میوه خراشیده همه

نقل پاشیده همه به چاکران کرده یله

(شاکر بخارایی. شاعران بی دیوان / ۵۰)

آنت بخشودن اینت بخشیدن

آنت **پاشیدن** اینت پوشیدن

(حدیقه / ۵۵۴)

به زر **پاشیدن** اندر پای یاران

چو دی گرچند بی برگی خزان باش

(دیوان سیف فرغانی / ۳۳۱)

● ص ۶۹ پیشیزه: درمنه ماهی بود.

در حاشیه می‌خوانیم: منظور از این کلمه معلوم نشد. **درمنه** و **درمنه**، بوته‌ای است که برای سوزاندن به کار می‌برند.

■ **می‌نویسم:** به گمان نگارنده این یادداشت، **درمنه ماهی** می‌تواند دگرشده یا صورتی دیگر از **درمه ماهی** یا **درم ماهی** باشد که همان **فلس** یا **پشیزه ماهی** است. هر چند خود واژه **درمنه** هم به جای **درمه** با توجیه و توضیحی می‌تواند درست باشد. این واژه می‌تواند با افزودن **ها** به پایان واژه **درم**، به صورت **درمه** درآید.

در برخی از حوزه‌های زبان فارسی به ویژه ماوراءالنهر افزوده شدن **ها** به پایان واژه متداول تر بوده و هست.

به نمونه‌های آن بنگرید:

از اول درخت **جوانه** بکار

پس آنگه کهن را همی بر زکار

(بدیع بلخی. شاعران بی دیوان / ۵۱۱)

گر تو بی عشقی یقین دان مرده‌ای

نیستی صافی سراسر **درده**‌ای

(رباب‌نامه / ۱۷۷)

می‌نماید خویش را خوب و جوان

در حقیقت زشت و پیره‌ست و مہان

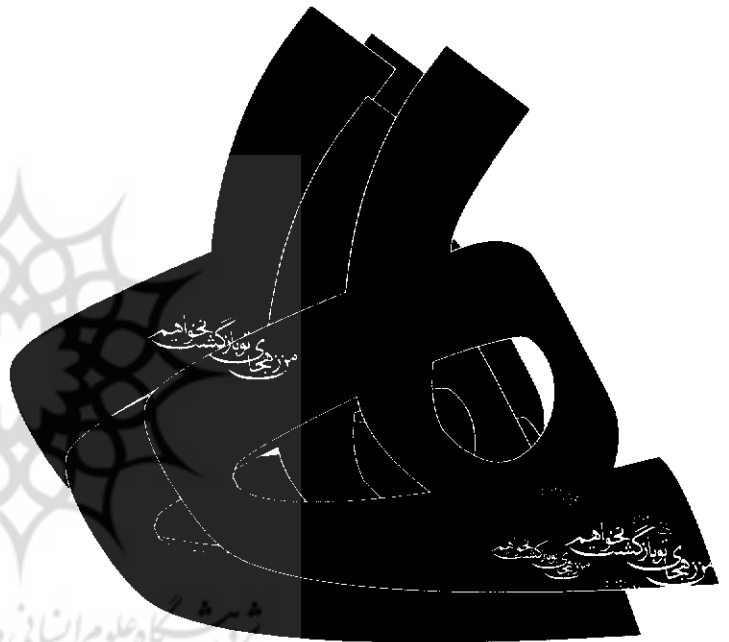
(رباب‌نامه / ۱۱۰)

العذاب: ریک **تَنک** و سپسته

(تکملة‌الاصناف / ۲۸۷)

الفص: **نگینه**

(تکملة‌الاصناف / ۳۳۹)



**سرماز دگی** و **سرماز خوردن** است و این معنی است که با صورت متن فرهنگ هم از نگاه شکل و هم معنا سازی دارد. در فرهنگ‌های فارسی واژه‌های متعددی را به این معنی آورده‌اند. از آن جمله:

**شجم**، **شجانیدن**، **شجانیده**، **شجایدگی**، **شجایدن**، **شجد**، **شجن**، **شجلیز** (= شخلیز) که همگی همان بار معنایی **سرماز** و **سرماز دگی** و **سرمای سخت** و **فسردن** را دارند.

**شجم**

سپاهی که نوروز گرد آورد

همه نیست کردش ز ناگه **شجم**

(دیوان دقیقی / ۱۲۷)

**شجودن** / **شجاییدن**

صورت خشم از ز هیبت خویش

ذره‌ای را به دهر بنماید

خاک دریا شود بسوزد آب

بفسرد آفتاب و **بشجاید**

(دیوان دقیقی / ۱۱۸)

اما درم ماهی هم در نوشته‌های فارسی کاربرد دارد:

وگر سکه پادشاهی زینم

رقم بر درم‌های ماهی زینم

(آینه اسکندری / ۲۵۱)

از این روی می‌توان پذیرفت که درمه ماهی کاربردی از درم ماهی

یا فلس ماهی باشد.

● ص ۹۳ خاد: زغن باشد، شاعر گوید:

درآمد یکی خاد چنگال نیز

ربود از کفش گوشت و برد و گریز

مصحح در پانوشت آورده است: ظاهرأ: برد او گریز .

■ می‌نویسیم: این بیت در لغت فرس اسدی هم آمده است و در

آنجا هم، با اینکه متن درست بوده است آن را به همین صورت یعنی

برد او گریز درآورده‌اند. [لغت فرس ۲ / ۷۸]

باید بیفزاییم که این کاربرد در نوشته‌های قدیم فارسی معمول بوده

است، به شماری از این نمونه‌ها توجه کنید:

**گریز**

او ز تو رو در کشد ای پرستیز

بندها را بگسلد وز تو گریز

(مثنوی، ج ۱ / ۲۶۴)

**برگشت و گریز**

خر ز دورش دید و برگشت و گریز

تا به زیر کوه تازان نعل‌ریز

(مثنوی، ج ۳ / ۱۶۵)

**باز گشت و گریز**

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید

نوی عدل تو بشنید باز گشت و گریز

(دیوان ظهیر فاریابی / ۳۲۰)

با توجه به شواهد بالا دست بردن در متن و تبدیل کردن «و» به «او»

هم در لغت فرس و هم این متن نادرست می‌نماید.

البته جدا از این مثال‌ها، صورت‌های کاربردی دیگری هم در

نوشته‌های قدیم می‌بینیم که شباهت بسیار زیادی با این نمونه‌ها دارند

از جمله گری و خند در ابیات زیر:

**گری و خند**

چون شمع و گل است ظلم و انصاف

در عهد تو این گری و آن خند

(دیوان ظهیر فاریابی / ۳۰۸)

بینند به خون خصم و بر خصم

تیغ تو گری و آسمان خند

(دیوان خاقانی / ۷۷۳)

حرص را بر نه از قناعت بند

وانگه از دور او گری و تو خند

(حدیقه الحقیقه / ۴۴۴)

پیش هشام کوفی از ضجری

این بگفت و به‌های‌های گری

(حدیقه الحقیقه / ۵۶۷)

بندیی چند دید بسته به بند

دزد گریان و بندیان زان خند

(حدیقه الحقیقه / ۵۵۰)

ز چندان گریه آن ماه دل‌بند

گهی آن می‌گرسد و گاه این خند

(خسرونامه / ۹۹)

● ص ۹۶ خاش: آن را گویند که کسی را به غایت دوست دارد.

در پانوشت چنین آمده است: صحیح غاش است

■ می‌نویسیم: دگرگونی آوایی غ / خ در متون فارسی پیشینه‌ای

قدیم دارد به نمونه‌های زیر بنگرید:

**خاب / غاب**

هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ

هم ز گردش زود گردد زشت و خاب

(دیوان ناصر خسرو / ۴۰۹)

زان همه وعده نیکو به چه خرسند شدی

ای خردمند، بدین نعمت پوسیده غاب

(دیوان ناصر خسرو / ۱۸۸)

**غاب**

همانا به چشمت هزاک آیدم

و یا چون تو ابله فغاک آیدم

کزینسان سخن‌های غاب‌آوری

همی چشم دل را به خواب‌آوری

(گرشاسب‌نامه / ۴۴۰)

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب؟

تا کی فضول‌گویی و آری حدیث غاب؟

(دیوان رودکی / ۷۰)

هر آن سخن که نه در مدح حضرت تو بود

بود به نزد بزرگان روزگار چو غاب

(معیار جمالی / ۲۵)

از این روی و با توجه به نمونه‌هایی که آوردیم خاش به جای غاش

می‌تواند درست باشد

بد نیست بیفزائیم که واژه غاش / خاش واژه‌ای است که از زبان

سغدی به فارسی آمده است صورت کاربردی آن در زبان سغدی به

صورت آغاش است. [فرهنگ سغدی / ۶۸۶، ۷۶۱]

● ص ۱۰۴ خوی: ... و گروهی از عام خیز گویند.

پانوشت چنین است: جمله اخیر مربوط به لغت خی به معنی خیک است

که از متن افتاده است. در تحفه آمده: خی، خیک بود و گروهی ... خیز

به این معنی در فرهنگ‌ها نیامده است. تمام شد یادداشت مصحح

محترم.

همان‌طور که مصحح محترم اشاره کرده‌اند این واژه در

فرهنگ‌های فارسی نیامده است و در متون کهن نیز بسیار کم کاربرد

است. تنها شاهی که توانستیم برای این واژه دست‌یاب کنیم از کتاب

ترک‌الاطناب است.

**خیز**

مثل کسی که خشم گیرد مثل خیز بیست که در وی خیزی کنی تا

سر آن خیز بسته باشد. (ترک الاطباب / ۴۶۰)

باید بیفزاییم که واژه خیز به جای خی و خیک در برخی از گویش‌های زبان فارسی با اندکی تغییر به صورت هیزه (واژه‌نامه فارسی کردی / ۱۸۵)، هز و هیخ (فرهنگ فرامرزان / ۱۴۳ و ۱۴۸) و هیزه (فرهنگ لکی / ۱۴۷) هنوز کاربرد دارد.

● ص ۱۱۳ دسته: مردم گستاخ گردانیده بود، به معنی یاور نیز آمده.

مصحح محترم در پانویست چنین آورده‌اند: یاور به معنی دسته هاون است.

■ باید بگوییم: که واژه دسته در زبان فارسی به معانی گوناگون آمده است که یکی از آن معنی‌ها یاور، یعنی یار و یاری‌گر است و به این معنی ظاهراً از زبان سغدی به زبان فارسی رسیده است. [فرهنگ سغدی، ۳۶۴۳].

کاربرد این واژه در شعر برخی از شاعران فرارودی این سخن را تأیید می‌کند.

### دسته کردن

نیست از من عجب که گستاخم

که تو کردی به اولم دسته

(دیوان رودکی / ۹۵)

### دسته دادن

بدخو جهان تو را ندهد دسته

تا تو ز دست او نشوی رسته

(دیوان ناصر خسرو / ۴۴۸)

بحر چو طنبور خشک رود نماید

گر تو دهی دسته دست ابر عطا را

(دیوان سیف اسفرنگی / ۷۱)

چنین به نظر می‌رسد که واژه دسته در ترکیب اسمی یا اسم مرکب خادم‌دسته هم می‌تواند همان بار معنایی یار و یاور و کمک و عون و معاونت را داشته باشد به این شواهد توجه کنید:

### خادم‌دسته

بیر عالم اوست در هر رسته‌ای

هرج ازو بگذشت خادم‌دسته‌ای

(منطق‌الطیر / ۱۷)

چهارم آن که خادم‌دسته تعیین کند تا مددکار او باشد.

(فتوت‌نامه / ۲۶۷)

خادم‌دسته وی گفت: این چراست؟ گفت: کم از آنک چنین

پادشاهی می‌درآید، سگان محله شکمی چرب کنند؟

(اسرارالتوحید / ۱۶۷)

نمی‌دانم که واژه دسته را در کاربرد دار و دسته می‌توان به همین

معنی یاور و یار گرفت و یا دسته را باید به معنی گروه و جماعتی

که برای انجام امری فراهم می‌آیند، بدانیم. با توجه به اینکه دار

در این تعبیر می‌تواند صورتی از یار باشد، هم‌چنانکه در کاربردهای

آبدار = آبیار و بازدار = بازیار می‌بینیم.

و درخور توجه است که واژه دسته هنوز هم در ماوراءالنهر (فرارود) به

همان معنی یار و یاور کاربرد دارد:

### دسته دادن

– اگر به همین خوش دار تو، – گاهی پدرش به مادر او شوخی کرده

می‌گفت، خنا دسته‌دهد، صاحب یگان کار و گپ شود، به خدا با من

چی کردنشان را می‌داند.

(در آرزوی پدر / ۲۶۲)

ولی یگان وقت شرایط دسته‌دهد، به خود پدرش می‌گوید.

(اکتیار / ۳۴۳)

نمونه‌ها و قرآینی که آوردیم نشان می‌دهند که واژه دسته به معنی

یار، که در فرهنگ حاضر آمده است، درست است و پذیرفته نیست

که یاور را در این فرهنگ به معنی دسته‌هاون بدانیم.

● ص ۱۱۳ دیوچه: دو نوع است یکی کرمکی است... و دیگر

زالو باشد و آن آن است که در غله اقتد و غله را تباہ کند و آن را جنسی

و سوس و شبیره گویند.

در پانویست کتاب چنین آمده است:

زالو کرم غله نیست، کرمی است که خون انسان را می‌مکد.

■ باید بیفزاییم که: «دیوچه را به تازی العلق گویند.» (ذخیره

خوارزمشاهی، عکسی / ۱۴۰) و این علق: «زروی بزرگ است به

خراسان دیوچه گویند.» (الاعراض / ۶۰۷) علق... و پارسیان دیوچه

گویند و به هندویی چوک گویند و به فرغانه زروک گویند... (صیدنه /

۴۹۱)

با توجه به این سه نمونه دریافتیم که دیوچه همان زروک، زرو

یا زالوست و نباید پنداشت که زالو تنها همان کرم خونخوار است که

خون انسان را می‌مکد، بلکه زالو / زرو می‌تواند چوب را هم بخورد

چنانکه نوشته‌اند:

فنگ: جانوریست که چوب خورد بر شبه زرو (= زالو) گاه با هم آید

و رنگی سبز دارد. (لغت فرس / ۱۰۹)



**دیوچه**، **دیوک** یا صورت‌های نادر و کم کاربرد دیگر آن **زیفنج** و **ژیفیج** در برابر واژه‌های عربی متفاوت آمده است که از آن جمله می‌توان نمونه‌های زیر را برشمرد:

### دیوچه

الحلم: کنه‌ی خرد و دیوچه‌ی ادیم .

(تکمله / ۸۱)

المث: دیوچه‌ی ادیم و آن چرم .

(تکملة الاصناف / ۲۹۰)

سوسه: دیوچه ، دیوک گندم ، شپشه گندم ، دیوچک جامه .

(مقدمه‌الادب ، ج ۱ / ۴۶۳)

دل ببرداز زمانی و منه پشت بدو

که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا

(شاعران هم‌عصر رودکی / ۱۹۶)

### دیوک

قَمَلَه: دیوک گندم ، شپش گندم .

(مقدمه‌الادب ، ج ۱ / ۴۶۵)

با پیش چشم داشتن نمونه‌هایی که از نوشته‌های قدیم فارسی آوردیم ، دریافتیم که **زرو** یا **زروک** یا **زالو** جدا یا در کنار معنی امروزی آن ، به معنای **کرم غله‌خوار** یا **چوب‌خوار** هم کاربرد داشته است .

همچنین در حاشیه کتاب درباره واژه شبیره نوشته‌اند: این کلمه نیز شناخته نشد ، تحفه هم آن را ندارد .

■ **می‌نویسیم:** ظاهراً این واژه ، شب‌پره است که در فرهنگ‌نامه قرآنی [ج ۳ / ۱۱۶۷] ذیل **الْقَمَل** آمده است .

● **ص ۱۳۰ ژاله:** قطره بود که بامدادان از خنکی و نم بر چیزها نشیند و شبنم نیز گویند و **سنگچه** ، و باران تند را نیز گویند .

مصصح محترم در حاشیه نوشته‌اند: اصل **سکنجه** ، **سنگچه** به معنی تگرگ است .

■ **باید بگویم که:** ضبط نسخه اساس یعنی **سکنجه** می‌تواند درست باشد و نمونه این دگرگونی آوایی در نوشته‌های فارسی پیشینه دارد:

### سکنجه

برَد: تگرگ ، سنگچه ، **سکنجه** ، **سکچِه** .

(مقدمه‌الادب ، ج ۱ / ۳۱)

### سکنجه

و بالله ، که اگر **صخره صما** بر **صحن صحرا** و **سکنجه بیضا** در **هوادج هوا** دانه‌های جواهر شود و در دهان خادم افتد ، که تشنگی شوق او ننشیند . (منشآت خاقانی / ۲۰۴)

در ساعت بادی تند برخاست و بانگ رع‌د برآمد و آتش جستن گرفت و باران و **سکنجه** باریدن آغاز کرد ، هر یکی چند بیضه‌یی . و آن **سکنجه** زیادت شد و هر که را می‌زد هلاک می‌کرد . (داراب‌نامه طرسوسی ، ج ۱ / ۳۰۷)

### شکنجه

برَد: یخچه و قیل **شکنجه** . (لسان‌التزئیل / ۱۱۸)

نمونه‌هایی که آوردیم نشان دادند که **سکنجه** / **سکچِه** به جای **سکچِه** در متون کاربرد داشته است ، از این روی ضبط متن و دست‌نویس

اصلی فرهنگ سپهسالار درست بوده است و نیازی نبوده است که مصصح محترم آن را تغییر دهند و **سنگچه** را به جای آن بگذارند .

● **ص ۱۴۴ ستنبه:** به **غیض** و **قوی** بود یعنی **زشت** و **دشمن** داشته باشد .

مصصح محترم در حاشیه نوشته است: در لغت فرس اقبال **ستنبه** به معنی **قوی** و **بزرگ‌تن** آمده است . عبارت متن [یعنی متن فرهنگ سپهسالار] عجیب است .

■ **باید بگویم:** **ستنبه** یکی از واژه‌های ایرانی است که در زبان پهلوی و سندی آمده است و در نوشته‌های فارسی دوره اول به معنی **درشت** و **قوی‌هیکل** و گاه در برابر **مردید** و **مارد** به کار رفته است:

### ستنبه

چون پند فرومایه سوی جوژه گراید

شاهین **ستنبه** به تذروان کند آهنگ

(جلاب بخارایی . شاعران بی دیوان / ۵۲)

لطف خواهی ز دهر قهر کند

کار دیو **ستنبه** وارون است

(ابوعاصم . شاعران بی دیوان / ۲۶۳)

یکی نام او بیدرفش بزرگ

گوی پیر و جادو ، **ستنبه** ، سترگ

(شاهنامه ، ج ۶ / ۷۳)

گرفتش دایه و گفتش چه بودت

**ستنبه** دیو بدخو چه نمودت؟

(ویس و رامین / ۴۱۲)

گبر دیدی کو پی سگ می‌رود

سخره دیو **ستنبه** می‌شود

(مثنوی ، ج ۲ / ۳۵۶)

اما معنای دومی که برای واژه **ستنبه** می‌شناسیم و در ترجمه‌های قدیم قرآن کاربرد داشته است ، **سرکش** و **سرسخت** و **تند** و **بدخو** و گاه **دشمن‌داشته** و **زشت** است .

### ستنبه

و نگاه داشتی (و نگاه داشتیم) از هر دیوی **ستنبه** [مارد]

(قرآن ۴۰۵ ، صافات / ۷)

و از بهر نگاه داشتن از هر دیو **ستنبه** . [مارد]

(قرآن ۹۹۹ ، صافات / ۷)

برابره‌های این واژه در فرهنگ‌نامه قرآنی عبارتند از:

رجیم: **ستنبه** (قرآن ۶۶۱ ، التکویر ، ۲۵)

جبار: **ستنبه** (قرآن ۱۷۶۶ ، غافر ، ۳۵)

عنید: **ستنبه** (قرآن ۹۷۸ ، هود ، ۵۹)

مارد: **ستنبه** (قرآن ۴۰۵ ، ۳۷ ، ۷)

یکی از معانی واژه **زشت** جدا از معنی شناخته آن همان **دشمنی** و **بغض** و **بغضاء** است . و این **بغضاء** از **غیض** (?) غیظ به معنی خشم نیست . بلکه همان‌طور که در فرهنگ‌ها ضبط شده از **بغض** به معنی **دشمنی** است .

### دشمنایگی / زشتی

و اگر خواهد دیو که بیفکند میان شما **دشمنادگی** و **زشتی** [بغضاء]

اندر می خوردن و قمار بازییدن ...

(ترجمه تفسیر طبری / ۴۲۴)

و بیو کندید میان ایشان دشمنادگی و زشتی [بغضاء] سوی روز رستخیز .

(ترجمه تفسیر طبری / ۴۱۸)

و تا ابوطالب زنده بود هیچ کس از کافران نیارست با پیغامبر چخیدن یا با او زشتی کردن .

(ترجمه تفسیر طبری / ۱۵۰۵)

گفتنی است سستبه دارای گسترده‌گی معنایی است و فقط به درشتی هیکل مربوط نمی‌شود بلکه جنبه معنوی نیز دارد . همان گونه که در فرهنگ سغدی معنی بددهن ، ستمگری و ستمگر نیز در ارتباط با این واژه ضبط شده است . [فرهنگ سغدی ، ۱۱۴۶۷ ، ۱۱۴۹۹ ، ۱۱۵۰۰] از این روی باید گفت که معنایی که در فرهنگ حاضر برای سستبه آمده است درست است و نباید چنانکه مصحح گفته است تصور کرد: «عبارت متن عجیب است» .

اما اشتباهی که در ضبط متن پیدا شده است در واژه بغیض است که مصحح آن را از هم جدا کرده و پنداشته است که به غیض درست است نه بغیض .

دهریی آمد به نزدیک خلیفه ناگهان

زین بغیضی ناکسی شوخی پلیدی نابکار

(دیوان سنایی / ۲۳۹)

● ص ۱۴۹ شمید و شمانید: از تشنگی و دمامد گریستن و غریو

و غرنگ و غرن و پیو کشیدن باشد .

مصحح محترم در پانوشت صفحه درباره پیو کشیدن چنین گفته‌اند:

تحفة الاحباب: پیو کشیدن . معنی این لغت معلوم نشد .

■ می نویسم: به گمان نگارنده این یادداشت این کاربرد می‌تواند دگرشده نیو ، نیوه کشیدن باشد و واژه نیوه در نوشته‌های قدیم فارسی کاربرد داشته است:

نیوه

گوش تو سال و مه به رود و سرود

نشوی نیوه خروشان را

(دیوان رودکی / ۵۱۹)

نویدن

بدخواه تو به درد و به اندوه دل نود

تو گر نوی ز رامش و از کام دل نوی

(دیوان فرخی / ۴۰۱)

همان سرو کز بس گشی می نوید

کنون باز چون نی ز سستی نود

نوان از نود شد کز او برگذشت

ز درد گذشته نود می نود

(دیوان ناصر خسرو / ۲۷۴)

به نظر می‌رسد که این واژه یعنی نیوه از مصدر ناویدن / نویدن

است به معنی نالیدن ، غریویدن و فریاد برآوردن .

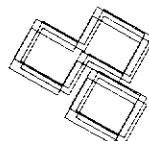
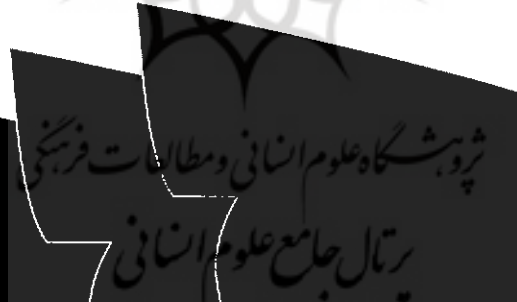
نیو می‌تواند کاربرد دیگری از واژه ناو یا نو باشد . همچنان که

تیو صورت دیگری از تاو است .

● ص ۱۵۱ شکار: پیکار باشد

در پانویس همین صفحه درباره شکار چنین نوشته‌اند: بی شک

تصحیف پیکار است . فرهنگ‌های دیگر نیز آن را ندارند .



می نویسم: به گمان نگارنده این یادداشت، دآوری قطعی و بتی مصحح محترم درباره واژه شکار چندان هم درست نمی نماید و نمی توان گفت که شکار، بی شک تصحیف بیگار است.

چرا که ما واژه‌های را می شناسیم که فارسی است و بسیار به این کلمه، چه از نگاه شکل، و چه از نظر معنی، نزدیک است.

واژه شکار می تواند صورتی از واژه شاکار، شاهکار یا شیکار باشد که فرهنگ‌های فارسی آن را به معنی بیگار و بیگاری و به کار گرفتن بدون مزد دانسته اند.

واژه شیکار در برهان قاطع و فرهنگ آندراج (کار فرمودن بی اجرت و مزد) و در فرهنگ ناظم الاطباء (بیگار و کارفرمایی بی مزد و اجرت) ضبط شده است. همان طور که در فرهنگ دهخدا هم به این موارد اشاره شده است.

### شاکار

نکنی طاعت و آنکه که کنی سست و ضعیف

راست گویی که مگر سخره و شاکار کنی

(دیوان کسایی / ۱۰۹)

از این روی نباید پنداشت که شکار درست نیست و بی شک تصحیف بیگار است، چنانکه مصحح نوشته است.

● ص ۱۵۲ شبش: خمیده بود.

در پانوش همین صفحه درباره دو واژه شبش و خمیده چنین آمده است: تحفة الاحباب: شبش. این لغت در سایر فرهنگ‌ها ضبط نشده و ظاهراً تصحیف کلمه دیگری است. و اصل: چمنده: اصلاح بر اساس تحفة الاحباب است.

■ می نویسم: دآوری مصحح محترم درباره این واژه شناخته باز هم باعث شگفتی است و تعجب می کنم که چرا گفته اند این لغت در سایر فرهنگ‌ها ضبط نشده و ظاهراً تصحیف کلمه دیگری است. صورت درست این واژه شبش یا شبیش یا صورت دیگر آن شبیش است.

### سبش

من به فریاد از عنای سبش

نیش از الماس دارد او به گزش

(طیان مرغزی. شاعران بی دیوان / ۳۱۵)

به نظر می رسد آنچه مصحح کتاب را به این خطا واداشته است ناآشنایی با واژه چمنده است.

چمنده که در فرهنگها به معنی جنبنده و متحرک ضبط شده است به معنی مطلق جانور و جانور ریز و زین کاری است که گونه ای از خرفستران است. در فرهنگ نامه قرآنی نیز این واژه و صورت های دیگر آن - موجنده، جنبنده و مجنده - را در برابر دابه می بینیم؛ و البته این دابه با دابه به معنی ستور و چهارپا متفاوت است.

### چمنده

... نیست از چمنده [دَابَّة] در زمین و نه... بال خود مگر جماعتی اند مانندان شما.

(قرآن ۱۰۴۷، انعام، ۳۸)

و نیست هیچ چمنده [دَابَّة] اندر زمین و نه پرنده که همی پرد به دو پر خویش مگر گروهی که مانند شما اند.

(قرآن ۶۷۶، انعام، ۳۸)

و نیز قرآن های ۵۴، ۱۷۳۲، ۱۸۵۶، ۱۸۳۱، ۱۱۲۸

چمنده در برخی از این نمونه ها تقریباً برابر واژه ای است که در کتاب طبقات الصوفیه به صورت خجندده در نفحات الانس به صورت خجندده آمده:

### خجندده

خجندده دید که در چشم وی می رفت. شیخ گفت وی را این چه اید که به تو می رود؟ ...

(طبقات الصوفیه / ۶۱۸)

### خچندده

خچندده ای دید که در چشم وی می رفت. شیخ گفت: این چیست که در چشم تو می رود؟

(نفحات الانس / ۲۸۶)

فرهنگ نویسان و برخی از مصححان متون فارسی این واژه را خزندده معنی کرده و ظاهراً از مصدر خزیدن پنداشته اند در حالی که این واژه از مصدر خستن / خلیدن و صورت دیگر آن خجیدن است.

● ص ۱۸۱ فیریده: خودرای بود و به خویش مغرور.

توضیح پانوش درباره فیریده این است: از فعل فیریدن است به معنی خرامیدن.

■ می افزایم: مصدر فیریدن در نوشته های قدیم فارسی به معنی غرور گرفتن و تکبر داشتن و خودبزرگ بینی و بزرگان دیشی است.

باز هم ناآشنایی با متون قدیم به ویژه متون قرآنی سبب شده است که مصدر فیریدن را به معنی خرامیدن بدانند. به نمونه های زیر بنگرید:

### فیرین

زین و زان چند بود بر که و مه؟

مر تو را کسّی و فیرین و غنوج

(دیوان رودکی / ۷۳)

### فیریده

و چندان نیست کردیم از دیهی که فیریده شدند [بَطَرَت] در زندگانی خود پس آنت جای های باش ایشان نه باشند شد در آن خانه ها از پس ایشان مگر اندکی.

(قرآن ۹۹۹، قصص، ۵۸)

### فیریدن

زکان بفتح تین: فیریدن. (صراح ج ۱/۲ / ۱۶۸)

### فیریدگی

و مباشید همچو آنان که بیرون آمدند از سرای هاشان از فیریدگی [بَطَرًا] و نمایش مردمان. (قرآن ۲۰۴۶، انفال، ۴۷)

فیریدن در شواهد بالا و به ویژه با توجه به برابر قرآنی آن، بطر، بیشتر معنی سرخوشی و شادی را که موجب غرور و تکبر می شود، پیش چشم می آورد و این با معنی خودرای و به خویش مغرور که در فرهنگ مدرسه سپهسالار آمده است، هم خوانی بیشتری دارد تا پیشنهاد

مصحح که فیریدن را به معنی خرامیدن گرفته است. چون بار معنایی خرامیدن همیشه گونه ای حرکت کردن و راه رفتن است که تکبر و غرور و ناز و بزرگی و بزرگان بینی را به همراه خود دارد.

● ص ۱۸۵ کلب: گرد بر گرد دهن باشد.

مصحح در حاشیه چنین نوشته است: [کلب] تصحیف کلب است.

■ می نویسم: واژه کلب، از لغات شناخته فارسی است. فرهنگ نامه های

فارسی هم آن را به همین معنی، که در فرهنگ سپهسالار آمده است، ضبط کرده‌اند. از این روی هیچ نیازی نمی‌بینیم که این واژه را چنانکه مصحح پنداشته است، تصحیف کب بدانیم.

واژه **کلب** در نوشته‌های فارسی در معنی **پگ و پوز و لب و دهان** به کار رفته است:

خشک شد **کلب** سگ و بتفوز سگ

آن چنان کورا نجنبید هیچ رگ

(لغت فرس ۱ / ۳۱، ۱۷۲. لغت‌نامه دهخدا، ذیل کلب)

همین واژه از روی مجاز به معنی **نوک و نول و منقار** هم کاربرد

دارد:

«هر مرغی که راست **کلب** است دانه‌خوار نه سیاه»

[التفهیم / ۳۳۷]

«گوشت خوارگان و **کج کلان** چون باشد و کرکس»

[التفهیم / ۳۷۷]

گمان می‌کنم که واژه **کَلْفَت** که در شعری از رودکی در توصیف

ظرف شراب، و تشبیه آن به باز پرندۀ شکاری آمده، صورت کاربردی

دیگری از **کلب** باشد.

ازان کوزابری باز کردار

**کلفنش** بسدین و تنش زرین

[دیوان رودکی / ۹۲]

این معنی را مضمون بیت دشوارخون دیگری از رودکی، یا یکی

دیگر از هم‌عصران او، تأیید می‌کند:

**کَلَف** [kalaf] هنوز کاربرد دارد.

در گویش تربت حیدریه آمده است: **کَلَف** [kelaf]: دهان زدن چهارپایان به علف، کلف زدن: خوردن باشتهای زیاد [فرهنگ واژه‌های

رایج تربت حیدریه / ۱۹۲]

**کلف**: دهان، کام، **کلف زدن**: گاز زدن و خوردن با حرص و آز،

دهن زدن چارپا به علف: [فرهنگ گویشی خراسان بزرگ / ۲۴۱]

در کتاب کلیدر واژه **کلف** در همین معنی مکرر به کار رفته است:

قوج عروس فرادخان را از **کلف** اش بدر آورده بود. (کلیدر، ج ۱ / ۱۸)

بیا یک **کلف** نان بخوریم. (کلیدر، ج ۱ / ۱۰۳)

قربانعلی... از زور درد زمین را **کلف** گرفته بود. (کارنامه سپنج، ج ۲ /

۶۴۶)

گوسفندها را از **کلف** گرگها واستانده و همانجا دور از گله سرهاشان

را بریده و حلالشان کرده. (کلیدر، ج ۳ / ۷۴۰)

ماشاله یکجوری سینه را به **کلف** گرفته که... (کارنامه سپنج، ج ۳ /

۹۸۸)

کنج سبیل گل محمدش را **کلف** گرفت. (کلیدر، ج ۴ / ۱۰۴۶)

دم فته کرده و **کلف** گشاده، له له زنان و چشم دریده. (کلیدر، ج ۴ /

۱۲۱۴)

لقمه چربی بیندازد به **کلف** آلاچاقی تا مگر بتواند پول تریاک‌های

بازخان افغان را از او وصول کند. (کلیدر، ج ۵ / ۱۲۸۴)

گوشت **کلف** سگ شده‌ام به دندان این دنیا. (کلیدر، ج ۷ / ۱۹۹۲)

● ص ۱۸۹ گنبد: خرزّه بود.

در پانوشت واژه را این‌گونه شرح کرده‌اند: ظاهراً **گنداست** به معنی

«خصیه». سروری نیز **گند** را به معنی **خرزّه** آورده است و احتمالاً مأخذ

او تحفة الاحیاب بوده است.

■ می‌نویسم: که توضیح و معنای پیشنهادی مصحح درست

نمی‌تواند باشد.

ظاهراً این واژه دگرشده واژه‌ای است که آن را هندی دانسته‌اند و

آن واژه **گند** است و ضرورتی ندارد که این کلمه را تصحیف **گند** بدانیم

و معنای تازه‌ای بر آن تحمیل کنیم.

چرا که واژه هندی **گند** یا **لنگ** به معنی **خرزّه** است نه به معنی **گند**

یا **خصیه**.

واژه **گند** در نوشته‌های فارسی در واژه **گندآور** به معنی **دلیر** و

**دلاور** و **گاه جسور** و **نترس** آمده است:

**گندآوران**

همان شاه هیتال و دیگر سران

دلیران و گردان و **گندآوران**

(شهریارنامه / ۱۱۵)

**گندآوری / گندآوری**: غرور و تکبر و بزرگ‌منشی

که کرد آن را که ناگرویده شدند، در دل‌های ایشان است خشم و

عصیت **گندآوری** نادانه. (قرآن موزه پارس / ۲۷۸)

نه **گندآوری** گیرداز باج و گنج

نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

(شاهنامه، ج ۱ / ۲۷)

از این روی درست چنین می‌نماید که مصحح محترم واژه هندی



مرغ سپیدشند شد امروز ناودان

کوزابریت مرغ شد آن مرغ سرخ **شند**

[عمارة مروزی. شاعران بی‌دیوان / ۳۵۴، شاعران هم‌عصر

رودکی / ۲۵۷ و ۲۵۰]

**شند** در بیت بالا به همان معنی **نوک و منقار و لب** است.

و اما واژه **کَلَب** در زبان گفتار و گاه نوشتار مردم خراسان به صورت



لند را که معادل خوزه است بپذیرند تا مجبور نشوند در متن دست ببرند و خصیبه را به جای خوزه بگذارند. همان گونه که می دانند خوزه، شرم مرد و نره اوست و گند و خصیبه به معنی دیگری است و بسیار دور می نمود که برای مصحح محترم چنین التباسی پیدا شود و این دو را از یکدیگر فرق نکنند.

این واژه، لند / لنگ، در معنی خوزه در نوشته های فارسی به کار رفته است. به نمونه هایی از آن توجه کنید:

**لند**

تویی که لندی و سیکی به هندوئی و به ترکی

تویی که ایری و ایری به پارسی و به تازی

(دیوان سوزنی / ۴۱۳)

و پس چون نر مردم بکرد چیزی کرد، درازی او در رش و قطر آن یک بدست. و آن را به زبان ایشان [یعنی هندوان] لند گویند.

(زین الاخبار / ۲۹۱)

● **ص ۱۹۷ کوغ: در شدن بود.**

در حاشیه کتاب نوشته اند: این لغت در فرهنگ های دیگر نیست و ظاهراً تصحیف کلمه دیگری است.

■ **باید بیفزایم که:** واژه کوغ در نوشته های فارسی به معنی شرار و شرور و آتشی است که از بر خورد دو سنگ آتش زنه بر می خیزد. به نظر می رسد واژه کوغ دگرشده لوغ باشد که ظاهراً واژه ای است سغدی، و کاربرد دیگری از مصدر دوختن به معنی دوشیدن، به نمونه ای از کاربرد آن بنگرید:

**لوغ کردن**

من ز هجای تو باز گشت نخواهم

تات فلک جان و خواسته نکند لوغ

(منجیک ترمذی، شاعران بی دیوان / ۲۳۴)

جا دارد که نگاهی هم به صفحه ۲۱۴ این فرهنگ بیندازیم. در باب لام این واژه به صورت درست خود یعنی لوغ به معنی دوشیدن و آشامیدن ضبط شده است.

● **ص ۲۱۲ لفعج: لب شتر و لب زشت سطر و آب سطر را**

گویند که از بینی آید.

مصحح محترم در حاشیه نوشته اند: «این معنی [یعنی آب سطر را گویند که از بینی آید] نیز فقط در معیار جمالی آمده و به احتمال زیاد تصحیف لب سطر است.»

■ **باید بیفزایم:** که باز هم کاتب دسته گل دیگری به آب داده و مصحح را باز هم به اشتباه واداشته است. بد نیست اشاره کنم که اگر آب سطر را به تعبیر و تصحیح مصحح، تصحیف لب سطر بدانیم

تکلیف بقیه جمله چیست؟ و بازمانده این جمله را چه باید کرد؟ نگارنده این یادداشت را گمان بر این است که جمله آب سطر را گویند که از بینی آید، باید در برابر واژه بفعج قرار داد نه لفعج.

بفعج در لغت به معنی آبی است که به هنگام حرف زدن از دهان برخی از مردم سرازیر می شود و می ریزد که در صفحه ۲۳۰ همین کتاب به صورت بفعج به همین معنی آمده است.

و گاه به معنی خلم و خل و ... که همان آب سطر باشد که از بینی می آید.

**بفعج**

قی افتد آن را که سر و ریش تو ببند

زان خلم وز آن بفعج چکان بر سر و رویت

(شهید بلخی، شاعران بی دیوان / ۲۸)

الروال و المرغ و اللعاب: بفعج (الاسمی فی الاسماء / ۱۵۶)

الروال: بفعج (تکملة الاصناف / ۱۴۸)

**بفعج**

به تک می رفت و خون از دیده می ریخت

چنان کاب از دهان وقت سخن بفعج

(معیار جمالی / ۶۰)

اللعاب: بفعج. (البلاغه / ۲۴)

● **ص ۲۱۵ لغزیدن:** آن بود که کسی را پای بخرزد و بیفتد. چنانکه مصحح در حاشیه کتاب نوشته اند فعل بخرزد در دست نوشت اصلی بخریزد بوده است و مصحح دانشمند به تصور اینکه بخریزد درست نیست، آن را تغییر داده اند.

■ **باید بیفزایم:** که مصدر خیزیدن به جای خزیدن در نوشته های فارسی کاربرد فراوان دارد که برای نمونه چند شاهد می آوریم:

**خیزیدن**

آن مرد اندر جایی خیزید تا باران کمتر شود.

(منتخب رونق المجالس / ۱۹۰)

بخریزید و قرار گرفت در کنارها ایشان.

(نهج البلاغه، ج ۱ / ۳۰)

دل ما بیاماسد و چشم بیرون خیزد.

(الاعراض الطیبة / ۵۷۵)

همچنین پوست خربزه بر راه افکنند یا آب زدن چنان که در وی خطر باشد که پای بخریزد.

(کیمیای سعادت، ج ۱ / ۵۲۳)

تا هامون شود همواری سخت که پای بلو بخریزد.

(کشف الاسرار، ج ۵ / ۶۸۷)

نمونه هایی که آوردیم نشان می دهند که صورت بخریزد که در



بد نیست اشاره کنم که در شماری از گونه‌های زبان فارسی در پاره‌ای از افعال و مصادر گاه به کاربردهای ویژه‌ای در بن مضارع برخورد می‌کنیم که می‌تواند ساختاری یا آوایی باشد.

در این نمونه چنان که دیدیم این تغییر آوایی است نه ساختاری، و می‌توان پنداشت که بن مضارع در این کاربرد از مصدر ریشتن / رشتن گرفته شده است. به نمونه‌هایی از آن توجه کنید:

#### رنگریز

مادر او را به دکان گازران و رنگریزان داد تا پیشه بیاموزد.

(روض الجنان، ج ۴ / ۳۴۱)

تیغ شفق رنگریز لوح سپهر است

جرم قمر بوی سوز عود ظلام است

(دیوان سیف اسفرنگی / ۱۵۴)

دست‌نویست اصلی فرهنگ سپهسالار بوده است، درست است و می‌توانسته است در متن قرار گیرد و تصحیح مصحح متن (بخزند به جای بخیزد) وجهی ندارد.

● ص ۲۲۰ ملماز: گونه رنگریزان بود که جامه بدان زرد کنند. در حاشیه درباره ضبط واژه رنگریزان نوشته‌اند: اصل: رنگریزان. ■ می‌نویسم: چنانکه دیدیم تصحیف‌ها و دگرنویسی‌ها در این فرهنگ کم نبوده است. ناآشنایی مصحح محترم با شماری از واژه‌های متون فارسی بر شمار این نادرستی‌ها افزوده است؛ چنانکه نمونه‌های فراوانی می‌بینیم که ضبط متن درست بوده است و مصحح آنرا نادرست پنداشته و در حاشیه آورده است؛ رنگریز به جای رنگریز یکی از این واژه‌هاست. رنگریزان کاربرد دیگری است از رنگریزان که مرکب است از رنگ + رز؛ و واژه رز، بن مضارع از مصدر رشتن / رزیدن است.

## رخم زرد کرد آن بت و رنگریز

که بالاش سرو است و رخ آفتاب  
(دیوان مسعود سعد / ۹۱۵)

روی تو به رنگریز کان ماند

زلف تو به نقش‌بند جان ماند  
(کلیات شمس ، ج ۲ / ۵۲)

و رنگریزی‌های پی در پی تماشا کردنی است

در گلستانت دم سرد خزان خواهد گرفت  
(دیوان صائب ، ج ۳ / ۶۸۹)

ملت جوان شود چو دهد و رنگریزیت

از خون خصم ناصیه ملک را خضاب  
(دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق / ۴۲)

خلفان به رنگریز طبیعت مده از آنک

هر دست رنگ روز نخستین سیه‌تر است  
(دیوان اثیر اخسیکتی / ۴۵)

یک پالتو لازم دارم می‌دهم و رنگریز رنگش را عوض کند.

(سنگ صبور / ۲۶۰)

محمد رحیم و رنگریز بر پشت بام و سر درب مدرسه خان رفته .

(سفرنامه ممسنی / ۲۱۲)

جمعی دیگر مشتری آسا گرداگرد دکان رنگ‌رزی را برای و رنگریزی  
فرو گرفتند .

(تاریخ محمدی / ۸۴)

همان‌گونه که دیدید، کاربرد و رنگریز به جای رنگ‌در نوشته‌های  
فارسی بسیار زیاد است و جای آن نبوده است که مصحح محترم صورت  
درست متن را تغییر دهند .

این واژه به همین صورت در زبان گفتاری و نوشتاری مردمان فرارود  
زنده است .

به نمونه‌هایی از آن بنگرید:

## رنگ‌ریز

آنها درون خانه را رنگ می‌کردند ، چشمتان نه افتید و رنگریزها  
را؟ نی ، ندیده بودم ...

(جنایت و جزا / ۳۱۲)

بعد آن که همان و رنگریز را به دست افتانند ، همه این شبهه‌ها بر  
باد رفتند ...

(جنایت و جزا / ۲۲۶)

– هه ، تو از خصوص و رنگریز گپ می‌زدی – آ؟ – با یک آهنگ  
ناراضی مخصوصی زاسیمف و سخن‌های بیهوده نستسیه را برید .

(جنایت و جزا / ۱۶۰)

باغ دلبر و زیبا بود و تماشای و رنگریزی طبیعت به چشم کس راحت  
می‌بخشید .

(آهنگ شهر عشق / ۳)

● ص ۲۳۰ نفع: کسی باشد که در وقت سخن گفتن آب از دهان  
او می‌رود .

در حاشیه چنین نوشته‌اند: این لغت به جز تحفه و برهان که احتمالاً  
مأخذش بوده در هیچ یک از فرهنگ‌های قدیمی و معتبر نیامده است .

■ می‌نویسم: به گمان نویسنده این یادداشت واژه نفع دگر شده  
و بدخوانی واژه بفع است . بفع در لغت به معنی آبی است که از بینی  
و دهان سرازیر می‌شود و می‌آید . اما در یکی از دست‌نوشته‌های لغت  
فرس چنین بوده است: کسی که به وقت سخن گفتن خلو از دهن  
می‌آیدش گویند بفعش همی شود . (لغت فرس / ۱ / ۲۵)

اما شاهدهی که در لغت فرس برای این معنی آمده است این است:  
قی اوفتند آنرا که سر و روی تو بیند

زان خلم و از آن بفع چکان بر بر و بر روی  
در این بیت بفع به معنای آبی است که از بینی و دهان روان می‌شود  
که امروز آنرا در برخی از حوزه‌ها مف می‌گویند و شخصی را که این صفت  
را داشته باشد مفو یا مقین و مقینه می‌خوانند .

در این تردید نمی‌توان کرد که صاحب فرهنگ مدرسه سپهسالار  
نوشته خود را بر پایه لغت فرس فراهم کرده است . بنابراین آنچه او نوشته  
همان است که در لغت فرس بوده است .

اما شمس فخری در بیتی واژه بفع را به معنی شخصی که آب از  
بینی و دهانش می‌رود آورده است .

## بفع

به تک می‌رفت و خون از دیده می‌ریخت

چنان کاب از دهان وقت سخن بفع  
(معیار جمالی / ۶۰)

● ص ۲۳۹ نبخته: فرومانده و عاجز باشد .

در حاشیه آمده است: این لغت شناخته نشد و در هیچ یک از  
فرهنگ‌ها نیست تحفه هم آن را ندارد .

■ می‌نویسم: دو واژه‌ای که هم از نظر شکل و هم از نگاه معنی  
به این واژه نزدیک است پیخته و پیخته است . پیخته از مصدر  
پیختن است و پیختن به معنی پیچیدن و در تنگنا و محاصره قرار  
دادن و از روی مجاز درمانده و عاجز کردن در متون کاربرد داشته  
است . پیخته هم ترکیبی است از پی + خسته از مصدر خستن به  
معنی کوفتن . بنابراین پیخته به معنی پایمال و لگدکوب شده و  
مجازاً عاجز و درمانده است . این واژه در شماری از فرهنگ‌ها به همین  
شکل ضبط و معنی شده است .



در فرهنگ لغت شهنامه می خوانیم:  
دو یل در هم آمیخته در نبرد

یکی بیخته شد از آن کار و کرد  
و بیخته را درمانده و عاجز و گرفتار معنی کرده‌اند در معجم  
شاهنامه نیز آمده:  
بیخته: کسی را که در گوشه‌ای گرفتار کنند یا در چاهی که راه گریز  
ندارد، از جانور و غیره.

و همان بیت لغت شهنامه را شاهد آورده‌اند.  
که با توجه به آنچه در بالا آمد به نظر می‌رسد پیخته بهتر از بیخته  
در بیت می‌نشیند و به آن معنا می‌دهد.

● ص ۲۵۹ یازی: قلاج باشد

مصحح محترم در حاشیه چنین آورده است: در لغت‌نامه آمده:  
«اوبهی کلمه یازی را به معنی قلاج آورده و در بعضی لغت‌نامه‌های  
خطی ذیل یازی صورت‌های قلاج و قلاج نیز آمده ... ولی در کتب  
لغت دیگری که در دسترس ما بود دلیلی به دست نیامد که یازی به معنی  
قلاج است یا قلاج (برزگر) فقط در کشف اللغات قلاج را به معنی جهیدن  
و یا جست برجست رفتن آورده که ظاهراً با معانی یازیدن که یکی از آنها  
جستن و حرکت است اندک تناسبی دارد. قلاج در فرهنگ فارسی معین  
به معنی کشش کمان به زور و قوت آمده است.

به پایان آمد یادداشت مصحح محترم درباره واژه قلاج.

■ باید بگویم: مصحح کتاب برای یافتن صورت درست واژه یازی  
و قلاج یا قلاج به کتاب‌های مختلفی مراجعه کرده، اما متأسفانه  
نتوانسته است به صورت درست هیچ یک از این دو واژه یعنی یازی و  
قلاج یا قلاج برسد، و البته باید گفت که دگرشدگی‌های این دو واژه  
می‌تواند یکی از دلایل دست نیافتن به صورت درست این واژه‌ها باشد.

■ باید بیفزایم که: واژه یازی در هیچ یک از فرهنگ‌ها به معنی  
قلاج (برزگر) نیامده است. هم‌چنانکه معانی پیشنهادی مصحح هم برای  
قلاج، با کاربرد فرهنگ سپهسالار سازگار نیست.

به گمان نگارنده این یادداشت، نویسنده فرهنگ و شاید کاتب در ضبط

هر دو واژه بر خطارفته‌اند و مصحح محترم را دچار در دسر کرده‌اند.  
واژه یاز و یازی از کاربردهایی است که از دیرباز در فرهنگ‌ها و  
متون قدیم فارسی با واژه باژ یا بازی آمیخته شده است. واژه باژ در  
نوشته‌های قدیم فارسی مانند شاهنامه و گرشاسب‌نامه و ناصر خسرو  
کاربرد فراوان دارد.

باژ در فرهنگ‌های فارسی به معنی یک گز یا ذرع یا واحد طول  
که به اندازه درازی سرانگشت دست تا شانه باشد و با فاصله سرانگشت  
یک دست تا دستی دیگر که گشاده باشند ضبط شده است و به ترکی آن  
را قلاج می‌گویند.

صاحب برهان درباره باژ چنین می‌نویسد: باژ: باع و قلاج را گویند  
و... به معنی دوش و بازو و یک بند انگشت هم هست.

و صاحب جهانگیری واژه باژه را به معنی باژ نوشته و گفته به تازی  
باع و به ترکی قلاج می‌گویند و در دیوان لغات ترک کاشغری می‌خوانیم:  
قُلُج: ارش، باع، ذراع (دیوان لغات ترک / ۸۲۵)  
واژه قلاج یا قولاج در فرهنگ‌نامه‌های عربی به فارسی این چنین  
آمده است:

قولاج، باع: عبارت از بزرگی و کرم، يقال فلان طویل الباع ای ذو  
بسطة و کرم (صراح، ج ۲ / ۴)

قولاج کردن: بوع: و گام فراخ نهادن ناچه و اسپ در دویدن  
(صراح، ج ۲ / ۴)

قلاج: الباع؛ بازو (دستورالخوان / ۹۵)  
قولاج: دراز کردن دو دست است وقتی از هم بگشایند.

(منتهی‌الارب، ج ۱، حاشیه / ۱۱۱)  
نگاه کنید به (تاج‌المصادر / ۸۲، کنز اللغات، ج ۱ / ۲۷۵)  
تا اینجا برای ما روشن شد که واژه یازی یا باژ و یازی می‌تواند به  
معنی قلاج یا قولاج باشد که واحدی برای اندازه‌گیری است.  
واژه قلاج / قولاج در نمونه‌های نثر و نظم قدیم فارسی کاربرد  
چندانی ندارد و از این روی در فرهنگ‌نامه‌های فارسی شاهی برای این  
واژه نیامده است.

قلاج در نوشته‌های پاره‌ای از حوزه‌های جغرافیایی ایران هنوز  
کاربرد دارد:

به قدو برش نباید نگاه کرد که یک وجب و چهار قلاج هم نمی‌شود  
از آن لفلل هاست. (کلیدر، ج ۶ / ۱۶۸۲)

قلاج در این جا به معنی بند انگشت است که در برهان قاطع آمده  
بود و ما نقل کردیم. در نوشته‌های معاصر فرارودی واژه قلاج در معنی  
واحد اندازه‌گیری از واژه‌های پر بسامد و پر کاربرد است. به نمونه‌هایی  
از آن توجه کنید:

- نفسته گیر! جین قرچه الکی زیانت یک قلاج! - به درد دختر

اعتباری نداده پویسه کرد خدای قُل .

(زنگ اول / ۳۳۷)

نتن به سه برادر بخشیدی ، باز زبانت - یک قَلاج ! .

(زرافشان - ساریان / ۷۹)

یک من مسجّاه مانند یک من بخارا می باشد چوب و یا مثل چوب ، دراز رویه باشد با قَلاج ، چین و حساب می کرده اند ...

(روزنامه سفر اسکندر کول / ۹۸)

خواهران تا او یک قَلاج مسافه مانند در جایشان هیکل وار استادند ، ...

(چخوف ، ج ۲ / ۱۸۸)

یک ماه رفته ، به یک دشت بی آب رسیدند ، در این دشت چند شب و چند روز دیگر راه رفتند ، عسکرها از تشنگی مردن گرفتند ، زبان اسپها یک قَلاج - یک قَلاج برآمده آلاقه شد .

(فولکلور زرافشان / ۳۶۲)

... باز سَمیّف گپ زدن می خواست ، که کلیم به پهلوی او نیخته زده به خودش شُوانده گفت :

- لیکن ، دادر ، خودت واسمُشکه و زبانت یک ذیل یک قَلاج - دیه .

(هر بیشه گمان مبر که خالی ست / ۴۶۲)

ز ابریشم قَلاچی شصت

چو بستی پای آن با شست

(مناس / ۷۴)

اما در کنار این معانی واژه قَلاج در نوشته های قدیم فارسی به معنی غُرّاب یا غُرّبان کاربرد داشته است .

و قَلاج را چیزی انبازد و بر وی نزند . و روا نبود کشتن قَلاج . و یَرُمی الغُرّاب رمیا ، و لایجوز له قتله .

(التهایه ، ج ۱ / ۲۳۶)

و مکروهست خوردن قَلاج و جلورک و هُدهد و یُکره اکل الغُرّبان و القنابر و الهدهد .

(التهایه ، ج ۲ / ۵۹۲)

چنانکه این واژه هنوز هم در شماری از نوشته های معاصر به معنی پُک ممتدبه سیگار و چپق و قلیان کاربرد دارد بنگرید به : کلیدر ، ج ۱ / ص ۳۸۹ ، ج ۲ / ۵۵۴ ، ج ۹ / ۳۳۱۵ ، کارنامه سپنج ، ج ۲ / ۸۴۴ ، ج ۳ / ۱۱۴۸ و ۱۴۰۸ ، چراغ آخر / ۸۴ ، انتری که لوطیش مرده بود / ۷۸ ، منجی در صبح نمناک / ۵۵ .

■ در پایان این یادداشت باید بگویم نمونه هایی اندک از نادرستی ها و نارسایی هایی را که در تصحیح این فرهنگ کوچک و کم حجم پیش آمده بود ، با هم دیدیم . اگر بخواهیم به یک یک کاستی های این فرهنگ بپردازیم ، بلنای این مقاله افزون تر از آنچه هست خواهد شد که مناسب نیست . از این روی برخی دیگر از این دست کاستی ها را فهرست وار می آوریم :

● ص ۲۴ : اُزِیخ و اُزِخ نُوُلور را گویند و آن آبی باشد غلیظ که بر مژه خشک شده باشد و آن را به تازی رمص گویند و حالا پیخ می گویند . در حاشیه گفته اند : مولف دو لغت اُزِخ ( اُزِیخ ) و پیخ را با هم خلط کرده است . اُزِخ به معنی نُوُلور ( زگیل ) و پیخ به معنی رمص و چرک گوشه چشم است . در لغت نامه دهخدا نیز چنین تصور شده است که اُزِیخ نادرست است و پیشنهاد کرده اند به جای آن در این بیت عماره :

همواره بر اُزِیخ است آن چشم فزراگن

گویی که دو بوم آنجا بر ، خانه گرفته است

بهتر است واژه پیخ را جایگزین کرد .

باید افزود که واژه اُزِیخ به همین معنی پیخ در متون کهن شاهد

دیگری هم دارد :

شده که دماغ از بخار دهان

رخش زیر اُزِیخ چشمش نهان

(طیان مرغزی . شاعران بی دیوان / ۳۱۸)

که البته در این بیت نمی توان اُزِیخ را دگرشده واژه پیخ دانست .

● ص ۲۵ : آورد جنگ و مبارزت باشد ، فردوسی گوید :

نهادند آوردگاهی بزرگ

دو جنگی به کردار درنده گری

مدخل باید آورد گاه باشد نه آورد ، مصحح اشاره ای به ناهم خوانی

مدخل با شاهد نکرده است .

● ص ۳۱ : اَعِیل به خشم و قهر به گوشه چشم نگریستن .

مدخل اَعِیل درست نیست این چشم اَعِیل است که در معنی به گوشه

چشم و از روی خشم به کسی نگریستن و چپ چپ نگاه کردن و چشم غره

رفتن است . فرهنگ های فارسی درباره وجه ترکیب یا اشتقاق این واژه

سخنی نگفته اند . به نظر می رسد که این کاربرد می تواند مرکب از چشم +

اَعِیل باشد ، اَعِیل ماده مضارع از مصدر اَعِیلیدن / اَعِیلین = غلطانن است .

● ص ۳۶ : الفغده نیز به معنی افروخته باشد عسجدی گوید : شعر

بیلغده باید کنون چاره نیست

بیلغده و چاره من یکی است

افروخته در توضیح واژه الفغده جایی ندارد . شاید صورت درست

آن اندوخته باشد .

● ص ۱۱۵ : رخ به چهار معنی است ... دیگر عنان را گویند ،

عنصری گوید :

شطرنج کمال را تو شاهی یا رخ

مر اسب جمال را رکابی یا رخ

رخ در مصراع دوم ظاهر باید دگرشده فِخ یا مِخ باشد که در صفحه

۲۱۸ همین فرهنگ به معنی لگام ضبط شده است و در متون فارسی

هم سابقه دارد .

اصل همه لگام ها ایوانست ... و مخست ... اما از ایوان های اصلی

دو پاره است و زنبوربست و سه پاره است و مرودست و مختلف است و

دو گونه لگام مخلوط مهلی است و مِخ راستست و مِخ افسارست و مِخ

بینی است و مِخ کابلیست و مِخ سربست ... (آداب الحرب / ۲۰۲)

و لگام رومی را دلاسی خوانند و آنرا که زیانه گشاده بود بلخی خوانند

و آنکه چهار مهره است بغدادی خوانند و مِخ هندوی بود و ...

(آداب الحرب / ۲۰۳)

توهیدخی و همی نهی مِخ

بر کره توسن نجاره

(منجیک ترمذی ، شاعران بی دیوان / ۲۴۸)

نر روی عزیزبست که چون مرکب شاهان

رایض تکند بر سر خر کره همی مِخ

(دیوان سنایی / ۱۰۵۶)

● **ص ۱۲۷:** ژک کسی را گویند که بر خود می تند و می گزید نرم نرم [به] تندی و خشم آلودگی همی ژکد و ...

کاربرد **بر خود می تند** با معانی شناخته تئیدن و با جمله متن سازگار نیست، مگر اینکه بر خود تئیدن را به معنی به خود پیچیدن بدانیم و گرنه شاید بر خود می **تندد** یا با خود می **لندد** مناسب باشد. مصحح اشاره‌ای درباره این واژه ندارد.

● **ص ۱۳۷:** **سرپاس** گرز و لخت باشد که آلت جنگ است ... فردوسی گوید:

دل سرکشان پر ز سواس بود

همه گوش پر بانگ **سرپاس** بود  
واژه **سرپاس** ظاهراً در شاهنامه چاپ مسکو نیامده است و مصحح به این نکته اشاره نکرده است. ولی این بیت با اندکی تفاوت در گرشاسب‌نامه ضبط شده است.

همه دشت تابان ز الماس بود

همه کوه در بانگ **سرپاس** بود  
(گرشاسب‌نامه / ۲۴۰)

● **ص ۱۵۴:** **شفک شفر** بود یعنی نابکار و خلق شده. بهرامی گوید: شعر

صد شکر که فیروز به شکر شه خوبان

باز آمده تا هر **شفکی** ژاژ نخاید  
در حاشیه گفته‌اند: ... **شفر** و **شفر** تصحیف **شفق** است که در عربی به معنی تباه است و به کاربرد آن در تکملة الاصناف و تاج الاسامی رجوع داده‌اند.

■ **می‌نویسم:** به گمان نگارنده این یادداشت **شفر** نمی‌تواند تصحیف واژه **شفق** (=شفک) باشد. واژه **شفر/شفر** در نوشته‌های فارسی در معنایی نزدیک به معنای فرهنگ سپهسالار به کار رفته است؛ در تاریخ بیهقی می‌خوانیم:

ای سبحان الله این مقدار **شفر** [حاشیه: **شفر**] را چه در دل باید داشت  
(تاریخ بیهقی / ۲۲۵)

واژه **شفر** در کاربرد **شفریغور** مناسبت بیشتری با معنی ما دارد:  
و لشکر او به هر طرفی **شفریغور** متفرق شدند.

(تجارب السلف / ۲۹)

و در این بیت منسوب به دقیقی:  
هر کرا کار در جهان سفر است

از سفر کار او **شفریغور** است

[لغت نامه دهخدا]

● **ص ۱۸۰:** **فله** شیر نخستین بود یعنی ماستی که به یک لحظه کنند چنانکه بپوشند و برسته (?) بدان زنند به یک دم ماست شود و آن شیر سطبری بود که وقت حمل [I] ز آبستن جدا شود:

■ در توضیح معنی **فله** می‌توان گفت **فله** شیر نخستین بود و آن شیر سطبری بود که وقت حمل از آبستن جدا شود. بنابراین اگر عبارت «یعنی ماستی که به یک لحظه کنند... به یک دم ماست شود» در توضیح معنی **فله** که به نظر نگارنده از افزوده‌های کاتب است، برداشته شود می‌توان گفت معنی **فله** کامل و رسا خواهد بود.

● **ص ۱۸۵:** **کوب** آلتی است که پیلبانان را شاید، شاعر گوید:

تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب

کواره کشی پیشه با رنج [و] **کوب**  
معنایی که برای این واژه آمده با واژه **کوب** در این بیت مناسب نیست و مصحح محترم اشاره‌ای به آن ندارد. بیت از اسدی طوسی است (گرشاسب‌نامه / ۱۱۶). **کوب** در اینجا به معنی صدمه و آسیب و ناراحتی است که در نوشته‌های فارسی نمونه‌هایی دارد:

دائماً در دکان بدی زر کوب

همه همسایگان او در **کوب**

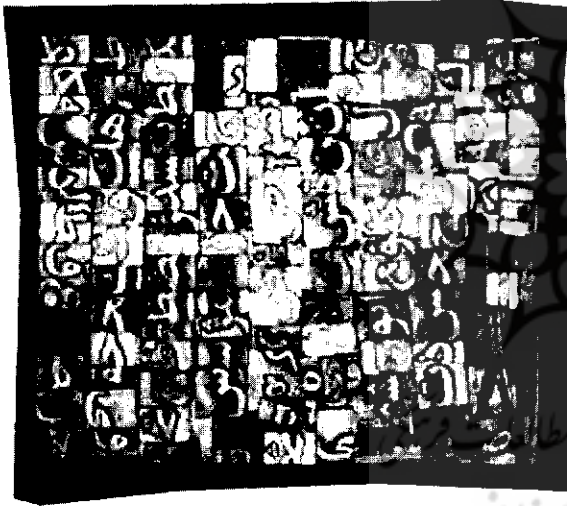
[ولدنامه / ۷۱]

دانست که هر بلا و محتنی که به وی رسیده است، همه از **کوب** خاطر پادشاه بودست.

[زنگی نامه / ۳۱]

● **ص ۲۳۶:** **ننک** رز بود یعنی تاک.

در حاشیه گفته‌اند: این لغت در هیچ یک از فرهنگ‌ها و از جمله تحفه نیست. در صفحه ۲۴۵ همین فرهنگ این واژه به صورت **وننک** ضبط شده است که ظاهراً این صورت درست است.



پانویس:

\* درباره فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار، تا آنجا که در یاد دارم و دیده‌ام، دو

یادداشت نوشته‌اند:

خانم سیما وزیرنیا در نوشته کوتاه خود به معرفی و یادآوری چند نکته پرداخته‌اند. [کتاب

ماه ادبیات و فلسفه، آبان، ۸۱، شماره ۶۱]

دوست دانشمند و نکته‌سنج، استاد جمشید سروشیار، در فصلنامه ادبی نشر دانش،

شماری از نکته‌ها و پیشنهادها را مطرح کرده‌اند، که بسیار ارزشمند و مفید است. [سؤال

بیستم، شماره سوم، پاییز ۱۳۸۲]

۱- در یادداشتی که سال‌های پیش به عنوان مقدمه بر شاهنامه عکسی فلورانس

[چاپ، دانشگاه تهران، ۱۳۶۹] نوشتم، اشاره کردم که یکی از دلایل در دست نبودن

دست‌نوشته‌هایی از شاهنامه، از سده‌های پنج و شش، می‌تواند همین تعصب‌ها و افت و خیزهای

مذهبی حاکم بر جامعه آن روزگار باشد.

۲- لغت فرس: (۱) لغت فرس چاپ استاد اقبال و (۲) لغت فرس چاپ دکتر صادقی -

دکتر مجتبیایی.